جان وسلی

نوشته: می مک نیر و لیند وارد
ترجمه: آرمینه پتروسیان و سهیل آذری

کلبه روستایی

در یکی از استان‌های انگلستان بنام «لینکر شایر» که از به هم پیوستن سه رود کوچک و یک کانال شهر اپورت، جزیره‌ای سبز و خرم به وجود آمده است. روزگاری شهر نامبرده برای چنان مملکت خشن روستایی و زراعتی مرکز خرید و فروش بشمار می‌رفت. در همین شهر سموئیل وسلی در کلیسای کوچکی شبانی می‌کرد و همسرش سوزانا در کلبه مجاور فرزندان خردسالش را نگهداری و پرستاری می‌کرد. در همین شهر جان وسلی در روز ۱۷ ژوئن ۱۷۰۳ چشم به جهان گشود. همسایه‌ای که در جاده مقابل خانه‌اش کار می‌کرد، لحظه‌ای از کار باز ایستاد و به نرده‌ها تکیه داد و اندکی با زن رهگذری صحبت کرد و گفت: «شنیده‌ام که امروز یک نفر به خانواده واعظ اضافه شده است.» زن رهگذر زنبیل خالی را از دستی به دست دیگر انداخت و سر را به علامت تصدیق تکان داد تا پر کلاهش تکان تکان خورد و گفت: «بلی، صحیح است و بالاخره با این همه فرزندان خانه کشیش بخش ما نزدیک است که منفجر شود.» این خانه کوچک گویی از پنجره‌های خود با شگفتی به جهان می‌نگریست و در عجب بود که دیوارهای سنگی کهنه‌اش تا کی در برابر ازدیاد بار این خانواده ایستادگی خواهد کرد. بام پوشالی کلبه، فصل به فصل فروتر می‌رفت. همین که سموئیل متوجه شد که پرنده کوچک قهوه‌ای رنگی در کنجی از بام لانه ساخته فورا مجبور شد به آن نقطه مقداری کاه تازه اضافه کند.

سموئیل و سوزانا وسلی با شادی و افتخار بسیار از نوزاد خود استقبال کردند. جان پانزدهمین فرزند آن خانواده بود، اما می‌بایست چهار طفل دیگر بعد از او به دنیا بیایند. این خانه برای خود دنیایی بود. در تمام روز چون جان کوچک تلو تلو خوران بر زمین‌های سخت چوبی خانه راه می‌رفت، بوی کاه کهنه به مشامش می‌رسید و زمانی که از تخت خود به زیر می‌آمد، دندان‌هایش از شدت رطوبت و سرمای صبحگاهی سخت به هم می‌خورد. آشپزخانه برای چنان کلبه کوچک بسی بزرگ بود، دودکش بزرگی هم داشت. به خاطر بوی نان گرم، صدای به هم خوردن تاوه‌ها و کتری‌ها و همچنین صدای شستشو و صحبت، آشپزخانه جای بسیار خوبی بود. به جز چهار نفر، افراد این خانواده همگی کوچک بودند. از این چهار نفر یکی دختری بود که در آشپزخانه کار می‌کرد، دیگری پرستار مخصوص اتاق کودکان و آن دو نفر دیگر، پدر و مادر بچه‌ها بودند.

گرچه جان بسیار کوچک بود، اما این را خوب می‌دانست که خام وسلی مادر سختگیر و جدی است؛ به حدی که وقتی جان کوچولو سه ماهه بود، گهواره‌اش را فقط می‌بایست در موقع معینی بجنباند و حتی در همان زمان، وی را عادت داده بودند که اگر احتیاجی به گریه کرده داشته باشد، باید بسیار آرام گریه کند. سوزانا وسلی همیشه شلاق کوچکی دم دست خود داشت تا در موقع لزوم کودکان را تنبیه کند، ولی بسیار کم اتفاق میفتاد که بچه‌ها گرفتار ضربه‌های نیشدار او گردند، زیرا وقتی پدر و مادر به آنها سخنی می‌گفتند فورا اطاعت می‌کردند. کلبه همواره آرام و با نظم بود. مادر برای همه چیز جای مخصوصی معین کرده بود، بنابراین همه چیز می‌بایست در جای خود باشد. او تمام دقایق روز را برای کاری اختصاص داده بود، با وجود این هر روز اندک زمانی را صرف آوازخوانی، گفتگو، بازی و تفریح می‌گذاشت. همین که جان سرش را برای دعا خم می‌کرد، پدر با صداقت و پاکی چون مردی که می‌کوشد در جان نیکی کند، برکت سفره را از خداوند می‌طلبید. پسرک کوچک در کنار مادرش می‌نشست تا هنگام خوردن آداب و رسوم صحیح را بیاموزد.

سوزانا وسلی و شوهرش هر دو از خانواده‌هایی با ادب و تحصیلکرده بودند، خانم وسلی یکی از بیست و پنج فرزند واعظی بود. نه او و نه شوهرش هیچ یک مایل نبودند که اطفال آنها با آداب ناپسند آن نواحی عقب مانده و دور از تمدن بار آیند. هیچ کس با اشتهای کم بر سر این سفره نمی‌نشست، مگر در مواقع بیماری. درآمد سموئیل وسلی به قدری کم بود که هرگز زنش نمی‌توانست نان و گوشت و حلیم کافی هر روز فراهم کند. سوزانا همیشه مهربان و اندکی نیز نگران به نظر می‌رسید. روزگار سختی بود، چون پدر نمی‌توانست آنچه را که زارعین به وی بدهکار بودند از آنها دریافت کند. واعظ وسلی این دهقانان را اجیر کرده بود تا برایش گندم و جو بکارند و بعد آن را بین خودشان و او تقسیم کنند. جان از روی صندلی خود در کنار مادرش می‌توانست تمام اعضای خانواده را ببیند. در کنار پدر، سموئیل بلند قد جای داشت و بسیار با ابهت به نظر می‌رسید، زیرا از همه فرزندان دیگر بزرگتر بود. او تصمیم داشت به زودی به لندن برود و در مدرسه «وست مینیستر» تحصیل کند. در میان او و جک دختران خانواده جای داشتند که به ترتیب عبارت بودند از: سوزانا، مارتا، مری، امیلیا و هیتی چابک.

همه دختران وسلی باهوش بودند و از سایر دختران تربیت و معلومات بیشتری داشتند. با وجود این، به علت فقر و تنگدستی لباس‌های وصله‌دار بر تن می‌کردند. جان به خود آمد و چون مادرش نگاهش کرد، سرزنش‌کنان گفت: «جان، نان و شیرت را بخور»، ولی جان قاشق خود را به کاسه زد و سری تکان داد و به عقب نشست. خانم وسلی گفت: «گمان می‌کنم حال طفلمان چندان خوب نیست. باید او را بستری کنم.» همین که جان در تختخوابش دراز کشید، مادر با بطری دارویی که خود آن را از گیاهان تهیه کرده بود، به طفل نزدیک شد و قاشق را به سمت دهان او پیش برد و گفت: «جان دهانت را باز کن، این دارو مزه تلخی دارد، ولی برای تو مفید است.» جان بی‌درنگ دهانش را گشود. از مزه تلخ دارو صورت او هم درهم رفت، ولی بدون هیچ بهانه‌ای آن را خورد. طولی نکشید که پسرک بر سر سفره باز در جای خود نشست و با دیگران به خوردن غذا پرداخت.

در سال‌های اول و دوم زندگی جان، اتفاقات زیادی در خانواده او روی داد. برادر بزرگ او سموئیل به مدرسه شبانه‌روزی به لندن رفت. اتفاق مهم دیگر اینکه باز خداوند طفلی به آن خانواده داد که جانشین جان کوچک شد. این یکی دختری بود بنام «ان.» گرچه افرد خانواده برای نوزاد خود شادمانی می‌کردند، ولی بر نگرانی واعظ هر روز افزوده می‌شد، چون مردمان نادان و سرسخت اپورت هرگز به کلیسا نمی‌رفتند. آنها حتی از داشتن واعظی در دهکده خود چندان راضی به نظر نمی‌رسیدند. تنفر آنها نسبت به او به جایی رسیده بود که گاهی محصول گندمش را می‌سوزاندند یا گاوهای او را می‌دزدیدند. سموئیل وسلی از دست دهقانانی که مأمور به عمل آوردن محصولش بودند سخت می‌رنجید، زیرا آنها به هیچ وجه کار نمی‌کردند. وسلی واعظ که ناچار بود مخارج خانواده خود را با درآمد مزرعه کوچکش تأمین کند، نمی‌توانست قرض‌های خود را بپردازد. هنوز جان دو ساله نشده بود که روزگار سخت و پریشان خانواده وسلی فرا رسید. همچنان که او با خواهران خود سرگرم راه رفتن بود، لحظه‌ای باز ایستاد و به مادر که آرام و رنگ پریده در کناری ایستاده بود نظر افکند. گرچه جان چیزی نمی‌فهمید، اما این را خوب می‌دانست که همه غمگینند. همچنان که نگاه می‌کرد دو مرد را دید که پدر را به علت قادر نبودن به پرداخت قرض‌هایش با قلعه لینکن می‌بردند تا زندانی کنند.

این مدت دیری نپایید. در آن شهر چند نفر نیکوکار به خانواده واعظ کمک کردند. طولی نکشید که قرض پرداخته شد و سموئیل به خانه برگشت. همین که جان اندکی بزرگتر شد در مزرعه دهکده به گردش پرداخت. او در حین راه رفتن دهقانانی را که گله گاوها و خوکهای خود را به سوی اپورت می‌راندند را می‌دید. ناگهان متوجه راهزنی شد که اسلحه به دستی مردی را که کلاه پرداری بر سر دارد و با عجله با شلاقی به اسب خود می‌زند تا به شهر و مکانی امن برسد، دنبال می‌کند. گاهی نیز جان به همراه خواهرش هیتی در محوطه آرام کلیسا گردش می‌کرد. هیتی از روی سنگ قبرها نام مردگان را برای برادرش می‌خواند. پسرک اغلب در کنار آتش می‌نشست و به سخنان مادرش درباره سرزمینی دوردست بنام امریکا، جایی که بت‌پرستان وحشی در جنگل‌های آن سرگردانند، با دقت زیاد گوش می‌داد. همچنین او شوقی فراوان به شنیدن داستان‌های پدر درباره ملکه «ان» که در قصر زیبایی در لندن زندگی می‌کرد، داشت. جان به نامه‌های برادر بزرگ خود که در آنها از آشنا شدن خویش به زبان‌های لاتین و یونانی سخن می‌گفت، گوش می‌داد.

سوزانا وسلی یک ساعت در هفته از وقت خود را برای گفتگو با هر یک از اطفال خود اختصاص می‌داد. در این ساعت آرام او با آنها درباره مسایل دینی صحبت می‌کرد و به پرسش‌های آنها پاسخ می‌داد. نوبت جان شب پنج‌شنبه بود. او تمام هفته را با بی‌صبری هر چه بیشتر به انتظار این ساعت مخصوص سپری می‌کرد. پس از آن دختری در خانواده وسلی به دنیا آمد، اما طولی نکشید که مرد. سپس چارلز و بعد طفل دیگری بنام کیزیا به گروه کودکان افزوده شدند. اکنون کیزیا خردسال‌ترین فرزند خانواده بود و بعد از او دیگر خداوند طفل دیگری به سموئیل و سوزانا نداد.

جشن تولد

جان در صبح پنجمین سال تولد خود قبل از طلوع آفتاب از خواب برخاست. نور تیره و خاکستری رنگ که همیشه قبل از تابش آفتاب همه جا را فرا می‌گیرد در اتاق اطفال که در طبقه فوقانی زیر بام پوشالی کلبه قرار داشت همچون مه رقیقی به نظر می‌رسید. ابتدا جان اندکی گیج و مبهوت بود، اما پس از لحظه‌ای که به خود آمد، اول صدای خر خر ناراحت‌کننده پرستار و بعد آهنگ ملایم راه رفتن موش‌ها را که در انبار پایین سرگرم دویدن بودند، شنید. اکنون

دیگر محصول مزرعه پدرش افزایش یافته بود و در خانه گندم و آرد یافت می‌شد. جان به آرنج خود تکیه داده بود و به اطراف خود می‌نگریست. او و همه بچه‌ها به جز دو دختر بزرگتر، همراه پرستار در این اتاق می‌خوابیدند. تختخواب جان نزدیک صندوقی در زیر پنجره جای داشت. همین که هوای اتاق اندکی روشن‌تر شد دختران یکی پس از دیگری از خواب برخاستند. در این موقع چارلز کوچک نیز شروع به گریستن کرد. در خارج اتاق پرندگان در میان شاخه‌های درختی نغمه‌سرایی می‌کردند. ناگهان جان به خود آمد و موضوعی را به خاطر آورد و فورا ترس و وحشت او را فرا گرفت. بلی، آن روز هفدهم ژوئن، روز پنجمین سال تولدش بود، روزی که می‌بایست وی خواندن و نوشتن را بیاموزد. پنجمین سال تولد در خانواده وسلی جشن شمع و کیک نبود، بلکه روزی بود که طفلی در آن خانه والدین خود را از خویش خشنود و مفتخر یا برعکس شرمنده می‌ساخت.

پرستار بیدار شد و لباسش را به تن کرد. آنگاه به بچه‌های کوچک نیز لباس پوشاند. پس از آنکه دختران بزرگتر به کوچکتر از خود کمک کردند، همه با سر و صدا از پله‌ها پایین رفتند. جان، همچنان که در جای خود دراز کشیده بود بوی شیر گرم و هلیم جو به مشامش خورد، اما باز هم از رختخواب بیرون نیامد تا اینکه پرستار که در آستانه در ایستاده بود و کودکی را هم در آغوش داشت گفت: «جان، زود برخیز و لباس‌های خود را بر تن کن. حتما اکنون مادرت منتظرت است.» پسرک، لحاف را به کنار زد و بیرون پرید و لباس پوشید، چون به آشپزخانه رسید، به آرامی در کنار میز قرار گرفت. روی میز دو کاسه حلیم و دو کاسه دیگر نیز شیر بود. قبل از اینکه جان در جای خود بنشیند، پدر و مادر در سر سفره حاضر شده بودند. پدر پس از طلبیدن برکت سر سفره، قاشقش را به درون کاسه حلیم زد و بعد آن را در دهان خود گذاشت. آنگاه باز قاشق را به درون کاسه شیر برد و آن را دوباره در دهان خود گذاشت. به دنبال پدر قاشق‌های دختران یکی پس از دیگری به نوبت به درون کاسه رفت. در آن سمت میز، مادر نیز سرگرم همین کار بود و کودکان به ترتیب سن از او پیروی می‌کردند. جان هم با اینکه آن روز چندان میلی به خوردن نداشت، قاشق خود را در ظرف فرو می‌برد.

هنگامی که تقریبا کاسه‌ها خالی شد و فقط غذا به اندازه خوراک دو نفر در آن باقی ماند، پدر با صدایی بلند گفت: «دیگر کافی است!» فورا بچه‌ها قاشق‌ها را روی میز گذاشتند و از جای خود برخاستند. اکنون نوبت صبحانه خوردن پرستار و آشپز بود. خانم وسلی با لبخندی به جان نگریست و گفت: «جان به اتاق مقابل برو. همین که به بچه‌ها غذا دادم به آنجا می‌آیم.» جان همچنان که به آهستگی قدم به درون اتاقی که کلاس درس بچه‌ها بود می‌نهاد، آرزو می‌کرد که امروز در مدرسه دهکده باشد. در آن مدرسه مرد نادان و لاابالی تدریس می‌کرد. سوزانا وسلی روزی درباره این آموزگار گفته بود: «این مرد خشن کوچکترین بهره‌ای از مهربانی ندارد»، اما ترس جان از این نبود که مبادا به دست مادرش تنبیه شود، بلکه او بیم از این داشت که ممکن است پدر و مادر خود را از خویشتن نومید و مأیوس سازد. این دانش‌آموز کوچک در آن اتاق نشسته، به صدای کار و فعالیت خانه گوش می‌داد.

شنید که مادر به این و آن دستور می‌داد که نباید کسی تا غروب مزاحم او شود. صدای قهقهه دختران در حین انجام کارهایشان و آواز نامفهوم صدای طفل کوچکی شنیده می‌شد. در این اثنا صحبت پرستار با آشپز به گوش می‌خورد: «همه وسلی‌ها جز دو نفر حروف الفبا را در عرض شش ساعت فرا گرفته‌اند. خانم وسلی این دو را کند ذهن می‌پندارد. چرا خانم مثل دیگران از کتاب مخصوص الفبا استفاده نمی‌کند؟ شنیده‌ام آن کتاب آسان‌تر است. می‌گویند خانم یک کتاب الفبا از نان شیرینی زنجبیلی درست کرده بود. به گمان اینکه چون آن در معده رفت در مغز نیز جای بگیرد.» در این زمان پیشخدمت‌ها خنده را سر دادند. جان کتاب الفبا را دیده بود، البته آن یک کتاب نبود، بلکه ورقه‌ای از کاغذ که روی آن الفبا و چند آیه از کتاب مقدس چاپ شده بود. این صفحه کاغذ در میان چهارچوب دسته‌داری جای داشت و روی آن ورقه نازکی کشیده شده بود، بطوری که حروف از زیر این صفحه نازک دیده می‌شد. عقیده جان این بود که این کتاب برای یاد دادن الفبا آسان‌تر است، ولی مادر این روش آسان را دوست نمی‌داشت. حتما می‌بایست خودش به اطفالش با سختگیری تمام، اما با صبر و حوصله درس بدهد.

سوزانا وسلی با صدای خش خش دامنش وارد اتاق شد. به محض داخل شدن فورا نشست و ورقه حروف را در برابر پسر کوچک خود گرفته و گفت: «جان، خوب دقت کن. این حرف «آ» است، آن را خوب یاد بگیر.... جان این حرف چیست؟» جان همه آن روز را صرف آموختن درس خود کرد، ظهر هنگام صرف نهار، او و مادر وقت کمی برای گذراندن در آشپزخانه داشتند. پس از صرف نهار او باز سرگرم فرا گرفتن درس خود شد و مادرش با شکیبایی تمام

نام یک یک حروف را به وی آموخت، چون هوا گرم‌تر شد، جان صدای زنبوری را که به دور سرش بطور مداوم وز وزکنان پرواز می‌کرد، شنید، اما فکر خود را فقط بر کار خودش متمرکز کرد. یکباره پسرک به وجد آمد، چون در درسش رو به پیشرفت بود. او از نگاهی به صورت مادرش به این راز واقف شده بود. بلی، خانم وسلی با خوشرویی لبخند می‌زد، لبخندی که در آن غرور و افتخار دیده می‌شد و نه آن صبر و شکیبایی که در لحظات اول در نگاهش هویدا بود. چندی از ظهر نمی‌گذشت که جان الفبا را به خوبی یاد گرفت و علاوه بر آن خواندن دعای کوتاهی را هم آموخت. ناگهان در باز شد و پدر وارد شد.

- خوب سوزانا، بگو ببینم این کودک چطور است؟ آیا می‌تواند به خوبی برادرش سموئیل و خواهرش مارتا خواندن را بیاموزد؟
- جان پسرمان الفبا را به خوبی یاد گرفته است. او دعای کوتاهی را نیز می‌تواند بخواند. جان پسر باهوشی است.
- آفرین بر تو جان. تو می‌توانی سخت کار و کوشش کنی... سوزانا، از صبر و شکیبایی تو در درس دادن به کودکان در شگفتم. مطلبی را بیش از بیست بار برای کودکی تکرار می‌کنی.
- [سوزانا با لبخند] مگر می‌توان به تکرار نوزده بار راضی شوم! اگر چنین بود، زحمت و کوشش من بی‌ثمر می‌گشت، چون همان تکرار کردن بیستمین بار است که مرا به نتیجه خوبی برساند.

آتش

شبی جان با صدای وحشت‌انگیزی در کلبه از خواب بیدار شد. ناگهان صدای فریاد خواهرش هیتی شنیده شد: «پدر! کمک کن خانه آتش گرفته!» صدای فریاد خواهران دیگرش، گریه طفل کوچک و ناله پرستار پیر به گوش جان می‌رسید. بوی تند و زننده آتش و نور سرخ رنگی اتاق کودکان را در برگرفته بود. صدای ترق و ترقی هم از انبار شنیده می‌شد. در این اتاق که بامش از پوشال درست شده بود، هوا لحظه به لحظه گرم‌تر می‌شد. جان در رختخوابش نشست، اما ناگهان سکوت وحشتناک اتاق به او فهماند که هیچ کس جز او در آنجا نیست. در این موقع به خاطر آورد که پرستار با شتاب صدایش زده بود که فورا برخیزد و عجله کند، در حالی که خود وی بچه‌ها را پایین می‌برد و نیز به یادش آمد که باد در را به شدت بر هم زده بسته بود. در این اثنا سر جان درد گرفت و گیج می‌رفت. با وجود این زود برخاست و سعی کرد که خود را به پرستار و بچه‌ها برساند و همراهشان از پله‌ها پایین رود، چون در اتاق را باز کرد، ناگهان شعله‌های آتش به درون اتاق حمله‌ور شد. آتش سراسر راهروی پایین را در خود گرفته بود و جان نمی‌توانست خود را به پله‌ها برساند. پس دوباره با همه نیرویش در را به سوی خود کشید و بست. همچنان که به سختی نفس می‌کشید تلو تلو خوران خود را به پنجره رساند.

این پنجره یک روزنه کوچکی بود که پوشال بام بر رویش آویزان بود. جان آنقدر به پنجره فشار آورد تا باز شد و پایین در حیاط گروهی از همسایگان را که دور هم جمع شده بودند، دید. آنها فریادزنان با دلوهای چرمی از این سو به آن سو می‌دویدند. پدر جان نیز در آنجا بود و کودکان خود را که با لباس خواب بر تن می‌لرزیدند، می‌شمرد. در روشنایی شعله‌های کلبه چهره‌های رنگ پریده آنها به خوبی دیده می‌شد. جان بنای فریاد زدن گذاشت، ولی هیچ کس صدای او را نمی‌شنید. در این وقت فریاد پدر به گوش او رسید: «سوزانا، من جان را در این حوالی نمی‌بینم.» خانم وسلی محکم بازوی پرستار را گرفت و فریاد کشید: «جان کجاست؟» پرستار چنان به خود می‌لرزید که گویی هم اکنون غش خواهد کرد، او در این حالت گفت: «به محض اینکه فریاد هیتی را شنیدم، دختران را از خواب بیدار کردم و پس از آنکه کودک را در آغوش گرفتم جان را هم صدا زدم تا دنبال ما بیاید. من گمان می‌کردم که او همراه ما از پله‌ها پایین می‌آید، ولی افسوس! جان کجاست؟» پس از گفتن این حرف‌ها پرستار زانو زد و با صدای بلند شروع کرد به دعا کردن.

خانم وسلی بعد از اینکه چرخی به دور خود زد، یکسر به طرف کلبه شتافت و سعی داشت که از میان شعله‌های آتش بگذرد، اما دو مرد او را پس کشیدند. هیچ کس نمی‌توانست از این پله‌ها بالا رود. آتش به بام پوشالی سرایت کرده بود و سراسر بام در میان شعله‌های آتش می‌سوخت. تکه‌های بزرگی از پوشال‌های بام با وزش باد از جا کنده شد. ناگهان سوزانا فریاد شوهرش را شنید: «نگاه کنید! جان در آنجاست.» پس سوزانا دوباره به حیاط دوید و دید که شوهرش به سوی پنجره اتاق بچه‌ها اشاره کرد و جان را نشان داد. بلی، پسرک در حالی که بر صندوق بزرگی تکیه

زده بود، در آنجا دیده می‌شد. آقای وسلی به شدت فریاد زد: «ببینید!... خدا را شکر که او هنوز زنده است!» وسلی می‌کوشید هر طور که شده خود را به جان برساند، اما موفق نمی‌شد. پس به زمین زانو زد تا دعا کند. پسر یکی از زارعین مردی را که در کنارش ایستاده بود صدا زد و گفت: «مرا به شانه‌هایت بگیر تا خود را به پسرک برسانم.» آن مرد پاهایش را از هم جدا کرد و محکم بر زمین قرار داد و آنگاه اندکی خم شد. پسر زارع بر شانه‌های او ایستاد و دست‌هایش را رو به بالا گرفت. گرچه یک بار بر زمین افتاد، اما باز فورا بر شانه‌های آن مرد سوار شد. خانم وسلی فریاد زد: «جان بیا بیرون....!»

جان به لبه پنجره آمد و تا آنجا که ممکن بود به پایین خم شد. پسر جوان زیر بازوان جان را گرفت و وی را به دست مردان سپرد. سموئیل وسلی فورا پسرش را به نزد خود آورد و سوزانا او را در آغوش کشید. در این هنگام واعظ همسایگان را پیش خواند و درست در همان هنگام که بام مشتعل می‌ریخت، همه به زانو درآمدند. آقای وسلی سپس رو به همسایگان کرد و چنین گفت: «ای همسایگان، بیایید همگی خدا را شکر کنیم. نجات یافتن جان از آتش نموداری است از عنایت خداوند در حق ما. خداوند در این روز همه فرزندانم را به من بخشیده است. پس بگذارید خانه ویران شود. من به حد کفاف غنی هستم.» روز بعد از حریق همه وسلی‌ها با غم و اندوه فراوان در کنار خانه سابق خود ایستاده، به توده خاکستر گرم و سنگهایی که زمانی پناهگاهشان بود خیره شده بودند. درست در همین اثنا، صدای زنی به گوش جان رسید. او به دوست خود چنین گفت:

- آیا تو فکر می‌کنی که این حریق به چه علت و چگونه به پا خاست؟ شنیده‌ام که می‌گویند این کار به دست همان افراد فرومایه‌ای که قبلا واعظ ما را آزار می‌دادند صورت گرفته است.
- بلی، این عین همان حرفی است که مردم می‌گویند. گمان می‌کنم که این شایعات حقیقت داشته باشد. آیا یادت هست که سال گذشته چگونه این شیادان مزارع وسلی را آتش زدند و همه گیاهان کتان وی را از بین بردند. همین‌ها شبی نیز کلیسا را ویران و کتاب مقدس را تکه تکه کردند، چنانکه تکه‌های آن به اطراف پاشیده شد.
- البته که به خاطر دارم. کشیش دهکده ما مرد بسیار خوبی است! ولی این را بدان که عده‌ای در این حوالی از کلیسا و هر چه به آن مربوط است متنفرند.

سال بعد از آتش‌سوزی، سال دشواری برای خانواده وسلی بود. آنها خانه و مسکنی برای خود نداشتند و از بی‌پولی هم رنج می‌بردند. گاهی آقای وسلی فکر می‌کرد که چگونه ممکن است انسانی حاضر شود کلبه‌ای را که مسکن کودکان بی‌گناه است، این چنین بی‌رحمانه آتش بزند، اما با همه اینها او هرگز کسی را محکوم نمی‌ساخت. گروهی از دوستان و آشنایان افراد خانواده وسلی را در خانه‌های خویش پذیرفتند، بدینسان که چند تن از کودکان در یک خانه و چند نفر دیگر در خانه‌ای دیگر مسکن گزیدند. خانم وسلی از اینکه می‌دید خانواده او از هم پاشیده شده است و کودکان دور از یکدیگر بسر می‌برند، غصه می‌خورد. روزی به شوهر خود گفت: «به خاطر آینده فرزندانمان بی‌نهایت نگرانم. همواره سعی و کوششم این بوده که به آنها آداب و رسومی شایسته و درست بیاموزم، اما حالا که دور از من هستند می‌ترسم ثمره زحماتم به هدر رود.» آقای وسلی پاسخ داد: «همسر عزیزم، نگران نباش. ما به زودی خانه تازه‌مان را در همان جایی که کلبه سابقمان قرار داشت بنا خواهیم کرد. البته این خانه بزرگتر و بهتر از آن یکی خواهد بود و طولی نمی‌کشد که تو باز جوجه‌های خود را به زیر بال‌های خویش خواهی گرفت.»

اما چون کودکان شادی‌کنان به خانه خود برگشتند، مادرشان از طرز رفتار و کردار آنان که از خانه‌های دیگر به همراه آورده بودند سخت متحیر شد. با نگاه اندوهناکی، خانم وسلی چنین گفت: «لهجه بچه‌ها بسیار بد شده است و آداب زشت بسیاری آموخته‌اند»، چون برای نخستین بار وسلی‌ها در خانه نوساز خود گرد آمدند، پدر قطعه چوب سوخته‌ای را که از کلبه قدیمی به یادگار مانده بود به داخل خانه آورد و آن را در مقابل دیدگان زن و فرزندانش به پشت در آویخت تا همه با دیدن آن خدا را برای اینکه بار دیگر آنان را صاحب خانه ساخته است سپاس گذارند. جان، برادر کوچکش چارلز و خواهران او همه از اقامت در خانه تازه احساس سرود و شادی می‌کردند. آنها دیگر چون سابق در آشپزخانه غذا نمی‌خوردند، زیرا برای خود اتاق نهارخوری مخصوصی داشتند. از این گذشته اتاق‌های خواب زیادی هم در طبقه فوقانی بود، حتی بالاخانه‌ای هم داشتند. بام این خانه از سفال ساخته شده بود، نه از پوشال. با وجود این وسلی هنوز آنقدر تنگدست بود که حتی پس از اینکه سال‌ها از ساختمان خانه تازه می‌گذشت، باز آنها اثاث کافی برای اینکه بتوانند راحت زندگی کنند نداشتند.

خانم وسلی می‌گفت که فراهم کردن نان برای سفره آنها چنان کار دشواری بود که حتی اگر نانی به دستشان می‌رسید، خود وی اشتهایی به خوردن آن نان نداشت. جان پسر ساکت و آرامی بود. او بیشتر کار می‌کرد و کمتر حرف می‌زد. قبل از اینکه تصمیمی بگیرد، مدت‌ها فکر می‌کرد و دلایل خود را نیز چنان پخته بیان می‌کرد که پدرش از هوش سرشار او دچار شگفتی می‌شد. روزی آقای وسلی به پسرش گفت: «تو می‌خواهی همه چیز را از روی دلیل و منطق انجام دهی، ولی به زودی پی خواهی برد که این شیوه مردم این جهان نیست.» جان در نه سالگی با چهار نفر از کودکان خانواده به بیماری آبله مبتلا شد. آقای وسلی در این زمان در لندن بسر می‌برد و به کار کلیسایی اشتغال داشت. پرستاری از بچه‌های بیمار سوزانا را شب و روز به خود سرگرم کرده بود. با وجود این فرصت می‌یافت به همسرش نامه بنویسد تا بدین وسیله او را از حال بچه‌ها آگاه سازد. بعضی از آنها بی‌تابی می‌کردند، زیرا بیماری‌شان دردناک بود، اما خانم وسلی درباره جان به همسرش چنین نوشت: «درست مانند یک مرد بزرگ و با شجاعت و بدون کوچکترین شکایتی درد بیماری را تحمل می‌کند. او نمونه کاملی از یک مسیحی واقعی است، گرچه در موقع درد آبله بسیار ناراحت به نظر می‌رسد. جان با اینکه درد می‌کشد از وضع خود شکایت نمی‌کند.»

در آن سال اتفاق سخت‌تر از آبله برای جان روی داد. پدر او باز هم به لندن رفته بود. مادر از وعظهای بی‌مفهوم و بی‌سر و ته معاون کشیش که در آنها مطلبی جز لزوم پرداختن قروض نبود، خسته شده بود. از سوی دیگر، کارهای ناشایست دو جوان دانمارکی وی را سخت برآشفته بود. ناگهان متوجه شد که سخنان معاون آقای وسلی برای خانواده او کافی و مفید نیست. از اینروی، تصمیم گرفت هر روز یکشنبه بعد از ظهر در آشپزخانه خود اجتماعات دینی کوچکی برپا سازد. در این اجتماعات، وی به کودکان و پیشخدمت‌ها از کارهای مبشران مسیحی سخن می‌گفت. طولی نکشید که دیگران نیز در این اجتماعات شرکت می‌کردند و تعداد آنان چنان افزایش یافت که دیگر آشپزخانه گنجایش آنان را نداشت. معاون کشیش از اینکه شنید خانم وسلی مجالس دینی در خانه خود برپا می‌دارد، سخت متحیر شد، زیرا تا آن روز سابقه نداشت مردم برای عبادت به جای کلیسا در خانه‌ها گرد هم بیایند. معاون آقای وسلی چون طی نامه‌ای وی را از اقدام زنش آگاه ساخت، وسلی با تشکیل جلسات عبادتی در خانه خود مخالفت نکرد، اما در نامه‌ای به سوزانا نوشت که از این کار چندان خشنود نیست. جان و چارلز هرگز مجالس آشپزخانه بزرگ را فراموش نمی‌کردند. به خاطر همین جلسات و دادن تربیت کامل مذهبی به کودکان خود که بعدها مردم به سوزانا «مادر کلیسای متدیست» نام دادند.

پیش به سوی لندن

روزی که جان در یازده سالگی از مادر، برادر کوچک و خواهران خود برای رفتن به لندن خداحافظی کرد، برای او روز بسیار مهم و خوشی بود. جان بر اسبی بر پشت پدر قرار گرفت و اسب چهار نعل به سوی لینکن تاخت. پسرک پدرش را محکم گرفته بود و چشمان پرهیجانش برق می‌زد. در این زمان برادر بزرگش، سموئیل در مدرسه وست مینیستر تحصیل می‌کرد، ولی آقای وسلی برای فرستادن جان به آن مدرسه پول نداشت. در این ماه‌های تنگدستی آقا و خانم وسلی از اینکه نمی‌توانستند هزینه تحصیل فرزندشان را فراهم کنند، ناراحت و پریشان بودند، اما یکی از آشنایان پولدار آنها بنام لرد بالینک هم وسیله تحصیل مجانی جان را در مدرسه چارتر هاوس فراهم ساخت. در شهر لینکن پدر، اسب را رها ساخت تا آن را به اپورت بازگرداند. سپس همراه پسرش با کالسکه‌ای رهسپار لندن شد. سال ۱۷۲۴ شاهد تحولات شگرفی در انگلستان بود. در ماه اوت آن سال «ملکه ان» درگذشت و پسرعمویش جورج اول، نماینده هانور به سلطنت رسید. ملکه ان که زن مؤمنی بود، جورج اول را فقط به علت پروتستان بودنش به جانشینی خود برگزیده بود. جورج آلمانی بود و با زبان انگلیسی آشنایی نداشت. او بیشتر اوقات در آلمان بسر می‌برد و کارهای کشور را به وزرا و هیأت دولت سپرده بود.

در این هنگام اسکاتلند، ایرلند و انگلستان به هم پیوسته، حکومت واحدی تشکیل داده بودند. پس از جنگ با فرانسه صلح به انگلستان بازگشته بود. کالسکه همچنان به سوی لندن پیش می‌رفت. همه چیز در بین راه برای جان تازگی داشت. درشکه با سرعت از جاده‌های ناهموار صداکنان می‌گذشت و جان لحظه‌ای از تماشای تپه‌ها و کشتزارها و رودهایی که به تندی در جریان بودند، باز نمی‌ایستاد. همین که به نزدیکی‌های ده یا شهری می‌رسیدند بوق دلیجان چنان به شدت به صدا درمی‌آمد که صدای آن در تپه‌ها می‌پیچید و به دنبال آن سگها و کودکان شتابان خود را به کوچه‌ها می‌رساندند. هرگاه که کالسکه‌چی دهنه اسب‌ها را در مقابل هر یک از کاروانسراها برای توقف می‌کشید،

جان لحظه‌ای نفس خود را در سینه حبس می‌کرد و صندلی را محکم می‌گرفت، ولی همین که دوباره همراه با طنین بوق کالسکه و پارس سگها به راه می‌افتادند، نفس راحتی می‌کشید. درشکه از قصبات اطراف شهر لندن گذشت و چون از دروازه لندن وارد شهر شد، ناگهان صدای همهمه عظیمی به گوش مسافران رسید.

دستفروشان هر یک با فریاد کالاهای خود را به مردم عرضه می‌داشتند: «ماهی! نان! پودینگ آلو! هیزم» جان متوجه شد که پس از پیاده شدن مسافران از کالسکه، فقرا سخت به کت‌های آنها می‌چسبند. اشخاص ممتول آراسته برای اینکه از راه رفتن در کوچه‌های تنگ پرگل خودداری کنند، بر تخت روان‌ها سوار بودند. بوی غذاها و خوردنی‌های گوناگون، دیدن مناظر و صدای داد و فریاد مردم، همه برای پسری که از اپورت می‌آمد، بسی عجیب و گیج‌کننده بود، چون جان و پدرش به مدرسه چارتر هاوس رسیدند، پسرک با شوقی فراوان به اطراف خیره گشت. چارتر هاوس از گروهی بناهای قدیمی که به دور حیاط ساخته شده بودند، تشکیل می‌شد. این مدرسه سال‌ها پیش به دست گروهی از راهبان بنا شده بود. چندی بعد؛ یعنی در سال ۱۶۱۱ دوک نورفوک دبستان نامبرده را خرید و قصر خویش ساخت. سپس از آن به عنوان مدرسه‌ای برای فرزندان معلمان، کشیشان و سایر دانشمندانی که توانایی پرداخت شهریه برای اطفال خود را نداشتند، استفاده کرد. چارتر هاوس همچنین خانه‌ای برای ملوانان و سربازان پیر بازنشسته بود. جان چون به دیوارهای ضخیم سنگی و برج‌های خاکستری رنگ آن نگریست، چارتر هاوس مانند زندانی در نظرش جلوه‌گر شد.

در حالی که او و پدر از حیاط مدرسه به طرف اتاق مدیر روان بودند، صدای فریاد و خنده شاگردان که از سوی چمن برمی‌خاست، به گوش جان می‌رسید. پس از آنکه با پدر خداحافظی کرد، ناگهان خود را بی‌کس و تنها احساس کرد. یکی از معلمان که از همه جوان‌تر بود جان را به طرف چمن‌ها، آنجایی که پسران سرگرم بازی و تفریح بودند، هدایت کرد، ولی او غمگین و تنها در آنجا می‌کوشید تا صدای آخرین قدم‌های پدر را که لحظه‌ای بعد در سکوت فرو رفت، بشنود. چارتر هاوس برای محصل تازه ما، دنیای عجیبی بود. مدتی وقت لازم بود تا جان بتواند به وضع این محل خو بگیرد، خصوصا که طرز رفتار پسران دیگر با او فرق داشت. هنگامی که سنگ برنجین بیداری، صدای خود را به گوش جان و پسرانی که در خوابگاه عمومی طبقه بالا خوابیده بودند می‌رساند، همه جز او در تختخواب‌های گرم خود غلطی می‌زدند تا فقط یک لحظه دیگر بخوابند، اما جان در خانواده خود چنین نیاموخته بود. فورا از خواب برمی‌خاست و در حالی که از سرما به خود می‌لرزید، روپوش مدرسه را به تن می‌کرد و از پله‌ها سرازیر می‌شد تا از راهرو به سوی مزرعه رود و بنابه دستور پدر سه بار به دور چمن می‌دوید تا بدین وسیله سلامت خود را حفظ کند.

قبل از اینکه همشاگردی‌های دیگر بتوانند خودشان را با رداهای بلند سرآستین نوک تیز و کفش‌های سگکدار هشت نقره‌ای خود به روشویی برسانند، جان با صورتی پاکیزه و نمناک در آنجا بود و از همه زودتر از حوله غلتکدار استفاده می‌کرد، اما اینگونه رفتار یعنی عادت داشتن به انجام کارها به نحود درست و در وقت معین و مرتب نمودن بر سر میز غذا، کوچکترین فایده‌ای برای جان نداشت، چون پسران بزرگ و خشن همیشه جیره گوشت پسران کوچکتر را از دست آنان می‌ربودند. روزی جان وسلی گفت که چند سالی است جز نان و سبزی به دستش نرسیده است، اگرچه از بوی گوشت بی‌بهره نبوده است! پسران بزرگ جان را وامی‌داشتند تا برایشان پادویی کند، او نیز بدون کمترین اعتراض و شکایتی تسلیم میل و رفتار جانکاه آنها می‌شد. مدت درس روزانه شاگردان بسیار طولانی و خسته‌کننده بود. در یک گوشه اتاق بزرگ، بخاری دیواری برای پسرهای بزرگ و در کنج دیگر یکی هم برای کوچکتران دیده می‌شد.

اغلب اوقات جان وادار می‌شد که از پشت میز تحریر برخیزد تا ذغال برای بخاری بزرگترها بیاورد و چون باز به جایش برمی‌گشت می‌بایست آنقدر به ظرف شنی که چون خشک کن به کار برده می‌شد، خیره گردد تا دوباره افکارش را متوجه درس خود سازد. جان هم به سختی کار می‌کرد و هم خوب درس می‌خواند. پس از اینکه برادر سموئیل به دیدن او آمد، برای پدر در گزارشی چنین نوشت: «جان پسر زیرکی است. او به تندی زبان عبری را می‌آموزد.» در کنج اتاق مطالعه چهارپایه بلندی قرار داشت. اگر چنانچه پسری تنبلی می‌کرد که تکالیفش را انجام نداده بود، او را بر این چهارپایه می‌نشاندند و ماسک بزرگی را که سرتاسرش کلمه «احمق» به چشم می‌خورد بر چهره‌اش می‌گذاشتند، اما هرگز جان بر این چهارپایه ننشست. او به آموزش لاتین، یونانی، عبری و فلسفه شوق فراوان داشت. گرچه ریاضیات در نظر بیشتر معلمان چندان ارزشی نداشت، ولی جان این درس را نیز یاد می‌گرفت.

معلمین می‌خواستند که شاگردان همواره چه در کلاس و چه هنگام بازی به زبان لاتین صحبت کنند، چون انگلیسی را زبان بی‌ارزشی می‌شمردند و از آن نفرت داشتند. دانشجویان در زمین تنیس برای سرگرمی و تفریح نوع ساده‌ای از بازی کریکت را بازی می‌کردند. سرگرمی‌های دیگر شاگردان عبارت بود از: مهره بازی، بادبادک بازی و چوگان بازی. پسران کوچک علاقه زیادی به سر خوردن از نرده‌های ساختمان به طبقه اول را داشتند، اما فقط زمانی چنین می‌کردند که معلمی در اطراف نباشد تا مبادا آنان را دستگیر کند. جان رفتار و حرکات پسران بزرگ را نمی‌پسندید. در آن زمان جنگاندن خروس‌ها، شکنجه دادن خروس‌ها و انواع و اقسام تفریحات بی‌رحمانه دیگر در سراسر شهر متداول بود. اینها بیشتر اوقات به تماشای چنین بازی‌هایی می‌رفتند تا با هم شرط بندی کنند و مشروب بنوشند. گذشته از این، دیوارهای کهنه چارتر هاوس هنوز هم در درون خود خاطره دوران کودکی پسران سابق را که حالا مردانی ادیب، دانشمند و بعضی نیز اسقف شده بودند، در خود حفظ کرده بود. روزی بسیار دیر وقت معلم جوانی بنام آقای توک دریافت که شاگردان کوچک در زمین بازی دیده نمی‌شوند. پس تصمیم گرفت که به اتاق تاریک و بزرگ تحریر برود. در آنجا همه آنها را به دور جان وسلی گرد آمده دید. پسران کوچک با اشتیاقی فراوان سرگرم شنیدن داستان جان وسلی بودند.

آقای توک آنقدر در جای خود ایستاد تا قصه به پایان رسید، آنگاه لبخندزنان گفت: «من گمان می‌کردم که حتما این پسران را در حین شیطنت دستگیر خواهم کرد، اما وسلی تو چه قشنگ و خوب با آنها صحبت می‌کنی. از این پس هرگاه که فرصت یافتی دوباره چنین کن.» زمانی که در مدرسه چارتر هاوس بود، برادر کوچکش چارلز به لندن آمد تا در وست مینیستر که چندان فاصله‌ای با این دبستان نداشت، تحصیل کند. اکنون سه برادر بسیار خوشحال بودند از اینکه می‌توانستند گاهگاهی از یکدیگر دیدن کنند. در چارتر هاوس همه جان را احترام می‌کردند. او شاگرد کاری، درسخوان، آرام و مرتب بود. با وجود این، همان روح استقلال طبع و آزادگی که پدربزرگ و جد او را به علت نافرمانی از کلیسای انگلستان دچار رنج و عذاب ساخته بود در او نیز دیده می‌شد. جان از همان هنگام تحصیل جدا به فکر آینده خود بود و از مطالعه کتاب‌های دانشگاهی لذت می‌برد. با اینکه افراد خانواده او همه روحانی بودند، وی گاهی به این اندیشه بود که در آینده آموزگاری را پیشه سازد، ولی با همه تفاسیر او بیش از هر چیز به امور دینی میندیشید.

در هفده سالگی، جان تصمیم گرفت که واعظی شود و از اینرو وارد دانشگاه آکسفورد شد. او می‌دانست که با توجه به سابقه تحصیلی درخشانش در چارتر هاوس وی را بدون هزینه‌ای در دانشگاه خواهند پذیرفت. چندی پیش از آنکه جان چارتر هاوس را ترک کند، به پدرش نوشت که نزد دکتر ساچورل رفته از او برای ورود به کالج سفارش نامه‌ای دریافت کند. پس به همین منظور جان به دیدن این دانشمند نامی که از دوستان پدرش بود، رفت. چندی بعد وی به چارلز نوشت: «هنگامی را خود را به دکتر معرفی می‌کردم، او در اتاقش تنها بود. با صدای خشن خود که چون توپ غرش می‌کرد، گفت: «از دیدنت خشنودم، آقای وسلی جوان. پس اینطور... پدرت می‌گوید که می‌خواهی وارد آکسفورد شوی!» این را گفت و پس از نگاهی به جان به سخنان خود افزود: «تو هنوز برای رفتن به دانشگاه بسیار جوانی و مطمئنا به زبان‌های لاتین و یونانی آشنایی نداری. خیر همان بهتر که به مدرسه بازگردی.» جان در پاسخ گفت: «روز بخیر آقا»، اما با همان نگاهی که داوود به جلیات افکنده بود، به این دکتر مغرور نگریست و در دل نسبت به او احساس بدی پیدا کرد. جان همین که برای جمع‌آوری جزئی اثاث کهنه خود به چارتر هاوس پیش می‌رفت نزد خود میندیشید: «اگر لاتین و یونانی را بهتر از تو ندانم، آنگاه به مدرسه بازخواهم گشت، اما هیچ چیز و هیچ کس در دنیا نمی‌تواند مرا وادار کند تا دوباره به دیدن تو بیایم.»

با عزمی راسخ به پیش

در آن روزگار دانشگاه آکسفورد تنها مرکز آموزش عالی در انگلستان بود و ساختمان‌های قدیمی و سنگی آن در ساحل رود شرول محل اجتماع پسران ثروتمند بشمار می‌رفت. بیشتر آنان تنها برای بازی و برخی نیز به منظور آموزش لاتین و یونانی و فلسفه به دانشگاه روی می‌آوردند. گروهی از دانشجویان فرزندان روحانیونی بودند که عموما به رایگان در دانشگاه تحصل می‌کردند، جان هم یکی از آنها بود. او با چند دست لباس ساده تیره رنگ کهنه، ولی تمیز و مرتب وارد دانشگاه شد. جان سالی چهل پوند از چارتر هاوس کمک هزینه تحصیل دریافت می‌کرد. او علاوه بر لباس‌هایش دلی مملو از آرزو و اشتیاق برای آموزش و کسب علم به آکسفورد آورده بود. از آنجا که اندامی لاغر و کوتاه داشت، ابتدا وجود او در آکسفورد توجه کسی را به خود جلب نمی‌کرد، ولی هوش سرشار،

استعداد نویسندگی و شاعری و عقاید راسخش در اندک زمانی وی را انگشت‌نما ساخت. جان چندان گرفتار بی‌پولی و تنگدستی بود که گاهی ناچار می‌شد برای خرید کتاب و لوازم، از دوستانش وام بگیرد و پدرش نیز توانایی آن را نداشت که به پسرش کمک کند.

روزی به شوخی برای مادرش نوشت: «دزدی و جیب‌بری چنان در شهر رواج یافته است که کسی در خیابان‌ها امنیت ندارد. شب قبل که یکی از آشنایانم در برابر قهوه‌خانه‌ای ایستاده بود، کلاهش را از سرش ربودند. گرچه او به دنبال دزد دوید، ولی نتوانست کلاهش را پس بگیرد، اما من از دست چنان راهزنانی کاملا در امانم، زیرا اگر خود مرا هم بدزدند، سودی نخواهند برد!» جان در آکسفورد همواره احساس خستگی و کوفتگی می‌کرد. گرچه او به کار زیاد و غذای کم عادت داشت، ولی اکنون بیش از پیش فرسوده به نظر می‌رسید و از سرفه دائم نگران بود. هنگامی که از پله‌های «کالج کلیسای مسیح» برای ورود به اتاقش بالا می‌رفت، احساس می‌کرد که نیرویش کاملا تحلیل رفته و دیگر قادر نیست کاری را که آغاز کرده به پایان رساند. روزی در کتاب‌فروشی به کتاب «تندرستی و عمر دراز» به قلم دکتر چین برخورد. جان این کتاب را خرید و مطالعه کرد. او می‌دانست که بسیاری از افراد در اوان جوانی از بیماری سل می‌میرند و از این نیز آگاه بود که اگر وضع مزاجی‌اش بهبود نیابد او نیز دچار چنان سرنوشتی خواهد شد. از اینرو تصمیم گرفت که دستورهای آن کتاب را به کار بندد، اما جان غذای کافی نمی‌خورد، زیرا پول کافی نداشت، ولی برای جبران کمبود غذا تصمیم گرفت که از هوای آزاد بیشتر استفاده کند. از هر فرصتی استفاده می‌کرد و در هوای پاک به گردش می‌پرداخت و در رود شنا می‌کرد.

چند سالی پس از ورود جان به دانشگاه آکسفورد، چارلز نیز تحصیلات خود را به مدرسه وست مینیستر به پایان رساند و در دانشگاه به وی پیوست. هر دو برادر از همنشینی با جوانان بد دوری می‌کردند و شبانه‌روز به تحصیل و امور دینی می‌پرداختند. پس از مدتی برادران وسلی گروهی را به دور خود گرد آوردند. این گروه متشکل از دانشجویانی بود که با مباحث علمی خود را در این گروه مشغول می‌کردند. اکنون جان تصمیم خود را درباره آینده‌اش گرفته بود. با اینکه زمانی با فکر آموزگاری بود، سرانجام تصمیم گرفت عمر خود را به خدمت دینی و کلیسایی بسپارد. پس کار واعظی را پیشه خود ساخت. نخستین وعظ خود را در ساف لای ایراد کرد، اما جان مایل بود که باز هم به تحصیلش ادامه دهد. از اینرو تصمیم گرفت که که کالج لینکن آکسفورد درخواست کند که در ازای تدریس به او اجازه دهند به تحصیلاتش بطور رایگان ادامه دهد. در این باره با پدرش مشاوره کرد و از او خواست که توسط یکی از دوستانش به دانشگاه آکسفورد سفارش کند تا با درخواست او موافقت کنند، زیرا می‌دانست جمعی از اولیای دانشگاه چون وی را بیش از اندازه جدی و سختگیر می‌دانند، با تدریس وی مخالفت خواهند کرد.

سموئیل وسلی پیر که مقروض بود، تا جایی که از دستش برمی‌آمد به فرزندش یاری کرد و از دوستانش برای او سفارش‌نامه‌هایی گرفت. سرانجام، جان به هدف خود رسید و در آکسفورد به تدریس پرداخت، اما تصمیم گرفت تا جایی که برایش میسر است پول پس‌انداز کند. برای اینکه در مخارج خویش صرفه‌جویی کند حتی از اصلاح موهای سرش چشم پوشید. در آکسفورد باز به نوشتن شعر پرداخت. چارلز به خوبی شعر می‌گفت. جان پس از اندک زمانی با احاطه‌ای که به مسایل دینی داشت در دانشگاه شهرت یافت. او بیش از پیش میل داشت به مردم کمک کند، ولی برای اجرای این منظور به فرصت بیشتری نیاز داشت. از اینرو ناگزیر شد تا زندگی خود را مرتب‌تر سازد و اوقات فراغتش را به یاری نیازمندان بپردازد. به چارلز نوشت: «مدتی است که من و بیکاری با هم وداع گفته‌ایم. می‌خواهم تا زمانی که زنده هستم هرگز بیکار ننشینم.» جان هر ساعتی از اوقات خود را به کاری تخصیص داده بود و برنامه کار خود را به دقت و مو به مو اجرا می‌کرد. چندی بعد، برای اینکه بیشتر در وقت خود صرفه‌جویی کند، برنامه‌ای برای سحرخیزی تنظیم کرد. برای اینکه به میزان خواب مورد احتیاجش پی برد، سحرگاهان زودتر از موعد مقرر یعنی قبل از دمیدن خورشید از خواب بیدار می‌شد و یکی دو ساعت اول روز را به نوشتن یادداشت‌ها و نامه‌هایش می‌پرداخت.

جان وسلی علاوه بر اینکه مرد فعال و پرکاری بود، از پرورش نیروی مخیل خویش نیز کوتاهی نمی‌کرد و می‌کوشید هر پند و نصیحتی را که در سخنرانی‌هایش به مردم می‌دهد، به دقت در زندگی خود اجرا کند. گرچه هنوز محصل بود، اما تا جایی که از دستش برمی‌آمد به مردم کمک می‌کرد. با چشم‌پوشی از فراغت و خوشگذرانی، اندک پولی پس‌انداز می‌کرد و آن را به نیازمندان می‌بخشید، ولی به این نیز قانع نبود، زیرا به هر سو که می‌نگریست جز فقر و

پریشانی و تنگدستی چیز دیگری نمی‌دید. مردم از غنی تا فقیر، نیکوکاری و فضایل معنوی و اخلاقی را از یاد برده بودند. ثروتمندان اوقات خویش را با قماربازی و میگساری سپری می‌ساختند و از آن بدتر اینکه از تماشای مسابقات وحشیانه و خالی از عواطف بشری لذت می‌بردند. مردم فقیر با میگساری و نزاع و غارتگری وقت می‌گذرانیدند، اما کودکان...؟ آنان نیز از پنج سالگی ناچار بودند کار کنند و در نتیجه فرصت تحصیل نداشتند. جان وسلی از این وضع اجتماع انگلستان رنج می‌برد. وی به این اندیشه بود که چگونه مردم را از این همه شوربختی و گمراهی رهایی بخشید. فکر می‌کرد شاید از راه همکاری با پدرش بهتر بتواند به مردم خدمت کند. چندی قبل از آن، پدرش سموئیل وسلی از او درخواست کرده بود که به اپورت بازگشته، معاونت او را به عهده بگیرد، ولی ترک آکسفورد برای جان بسیار دشوار بود، زیرا می‌خواست که به تدریس یونانی ادامه دهد و روزهای یکشنبه در شهرها و دهکده‌های مجاور با وعظ به مردم را ارشاد کند.

ولی پدرش اکنون پیر و ناتوان شده بود و با وجود این می‌بایست علاوه بر اپورت در دهکده اوت نیز که با شهر او پنج میل فاصله داشت موعظه کند. اوت از تمدن دور افتاده بود و انسان برای رسیدن بدان ناچار بود از رودها و مرداب‌های متعددی بگذرد و متحمل رنج و سختی فراوان شود. از همین روی مردم آن را منطقه‌ای خارج از انگلستان بشمار می‌آوردند. چندی پیش از آن قایق واعظ پیری در مردابی فرو رفته و او با تلاش بسیار توانسته بود از این پیشامد جان سالم به در برد. در انگلستان دهکده‌های بسیاری بودند که اهالی آن هنوز عرابه‌ای ندیده بودند. ساکنان این دهکده‌ها اندک اثاثی را که داشتند بر پشت خود قرار می‌دادند و با بستن پاهای چوبی بر پاهای خود از مرداب می‌گذشتند. جان از دانشگاه آکسفورد اجازه گرفت که دو سال را در دهکده اوت بگذراند. این سال‌ها برای او به سختی گذشت. گذشته از اینکه معاشرت دوستانش در آن کشور محروم شده بود، از کار خود در این دهکده نیز نتیجه‌ای نمی‌گرفت. ساکنان دهکده از جان نفرت داشتند و حاضر نبودند از شیوه‌های نامطلوب زندگی خویش دست بکشند.

از آنجا که می‌دانست حضورش در این دهکده منشأ اثری ندارد و نمی‌تواند به مردم کمک کند، پس از آنکه مأموریت دو ساله‌اش بسر آمد با میل و رغبت به آکسفورد بازگشت. چارلز چند تن از دانشجویان جدی و دیندار را به دور هم گرد آورده بود. آنها با هم درس می‌خواندند. دانشجویان دیگر سرزنش و تمسخرکنان اجتماع آنان را «کلوب خشک مقدس» می‌نامیدند. منظور این اجتماعات این بود که دانشجویان در ضمن آموختن درس‌های خود با خداوند نیز آشنا شوند. جان فورا به این دانشجویان پیوست و طولی نکشید که سردسته آنها شد. او به آنها شیوه صحیح درس خواندن و کار کردن را آموخت. از اینروی شاگردان جوان و خوشگذرانی که بر عقاید جدی می‌خندیدند، آنها را به شوخی «متدیست»؛ یعنی افراد با نظم و ترتیب می‌خواندند، اما این اسم ابدا نزد متدیست‌ها شوخی تلقی نمی‌شد. در دسته متدیست جوانی بنام مرگان بود. این جوان خیلی زیاد سرفه می‌کرد. دست‌های او چنان لاغر و رنگ پریده بود که گفتنی نور آفتاب را از خود عبور می‌داد. او همواره به اندیشه زندانیان بود و آرزو داشت تا بلکه اندکی از درد و رنج آنها بکاهد. البته این کار از دست جان و دیگر اعضای کلوب مقدس نیز برمی‌آمد.

به توصیه و اندرز آقای وسلی پیر، جان از کشیش اجازه گرفت که از زندان بازدید کند و از آن پس برنامه‌ای برای بازدید مرتب از زندانیان تنظیم کرد. جوانانی که جامه‌های فاخر به تن داشتند تمسخرکنان می‌گفتند: «اینها را ببینید، به زندان می‌روند!» یکی از همین جوانان به تقلید اعضای کلوب مقدس دست‌هایش را بر پشت قرار داده و همچنان که به نحو تمسخرآمیزی راه می‌رفت، می‌گفت: «متدیست‌ها را ببینید! به دیدن دوستانشان می‌روند»، ولی جوانانی که قصد داشتند با زندانیان ملاقات کنند، هیچ نگفتند و به سوی زندان روانه شدند. وقتی به نزدیک زندان رسیدند، دیوارهای محکم و خشنی در برابر خود یافتند و از بوی مشمئزکننده زندان ناراحت شدند. بر فراز آنها پرندگان آزادانه پرواز می‌کردند. صدای گام‌های اعضای کلوب مقدس که از پی زندانیان از پله‌های مرطوب بالا می‌رفتند در زندان پیچیده بود. زندانیان در اولین برخورد با ترشرویی و سخنان ناسزا، جوانان را استقبال کردند. پنج جوان متدیست از میان زندانیان که روی انبوهی از کاه دراز کشیده بودند، گذشتند، ولی برخلاف چند لحظه پیش این مردان و زنان ژنده‌پوش ساکت و آرام بر سر جای خود ماندند. برای چه اینان را به زندان افکنده بودند؟ چرا باید انسانی را از هوای پاک و محیط آزاد بگیرند و به زیرزمین‌های تاریک و مرطوب افکنند؟ در آن روزها زندانیان را آدمکشان، دیوانگان و بدهکاران تشکیل می‌دادند و اینها همگی در یک جا زندانی بودند.

از دست اعضای کلوب مقدس کار قابل ملاحظه‌ای برای این موجودات بدبخت ساخته نبود، ولی همدردی آنها برای

زندانیان ارزش بسیار داشت. گویی دانشجویان آکسفورد از تمسخر کلوب مقدس لذت می‌بردند، چون جان در نامه‌ای پدرش را از این رفتار دانشجویان آگاه ساخت، او چنین پاسخ داد: «فکر کن که آیا ممکن است انسانی بدون پایداری و ثبات در راهی که برای ابراز نیکی و همدردی پیش گرفته است، به فضیلت و کمال رسد؟ پس باید برای رسیدن به مقصد با حوصله و شکیبایی و فروتنی همه ناملایمات را بر خود هموار سازس. بلی، در دریای متلاطم زندگی کشتی را باید به آرامی، ولی با عزمی راسخ به پیش برد، به شرط آنکه ناخدا بیش از اندازه بادبان با خود حمل نکند.» جان گفته‌های پدر را به خاطر سپرد و همواره سعی می‌کرد تا به آرامی براند. مرگان که چندی پیش به اسکاتلند رفته بود، از مرض سل درگذشت و فوت او جان و چارلز را بسیار اندوهگین ساخت، ولی آنان را از عیادت زندانیان باز نداشت.

این دو برادر پیوسته می‌کوشیدند تا شاگردان دیگر را نیز در کلوب مقدس عضو سازند، ولی زحمات آنها بی‌نتیجه ماند، ولی کلوب مقدس به مرور زمان دوستان و هواخواهانی یافت که با اعطای پول به کمک کلوب شتافتند. این پول‌ها از طرف کلوب صرف خرید دارو، کمک به بیماران، خرید کتاب و پرداخت قروض زندانیان که به سبب نپرداختن وام‌های خود به زندان افتاده بودند، می‌شد. جان در مخارج زندگی خود به حد افراط صرفه‌جویی می‌کرد تا بتواند به سرمایه کلوب کمک کند، چون پولی که از این راه پس‌انداز کرده بود کفاف مخارج کلوب را نمی‌کرد، ناچار عکس‌های دیواری خود را فروخت.

راهی که به خانه می‌رسد

جان پس از ده سال زندگی در آکسفورد، اکنون هوای وطن به سرش زده بود. از روزی که جان و سموئیل خانه خود را ترک کرده بودند، سال‌ها طول می‌کشید. همین که جان چشمان خود را بر هم می‌نهاد، بوی مخصوص بام پوشالی خانه قدیمی‌شان همراه با رایحه مطبوع سحری که از برگهای مرطوب شسته شده برمی‌خاست به مشامش می‌خورد، چون هرس شاخه‌های پیچ فرنگی را از پشت پنجره شنید، دانست که به زودی تابستان فرا خواهد رسید. در طبقه زیرین صدای به هم خوردن و بسته شدن دری به گوش رسید و از پی آن چارلز با قدم‌های تندی به طرف بالا راه افتاد. جان لبخندزنان از جای خود برخاست تا از او استقبال کند. چارلز در کنار پنجره ایستاد، در آن موقع هر دوی آنها به بوته پیچی خیره شده بودند، چنانکه گویی این بوته هر دوی آنان را به حیاط خانه می‌خواند. جان تبسم‌کنان گفت:

– چارلز، من افکار تو را آشکارا و به خوبی می‌خوانم. تو هم اکنون به اپورت و خانه‌مان میندیشی. اینطور نیست؟
– [چارلز با تعجب] بلی، برادر عزیزم! اما تو از کجا می‌دانی؟
– چون من هم مثل تو فکر و خیالم در همان جاست. شاید به سبب آن وزش باد گرم و نامه‌هایی باشد که در این اواخر از خانه دریافت می‌کنیم که اغلب یادآور می‌شود که حال پدرمان چندان رضایت‌بخش نیست.
– چه خوب می‌شد اگر می‌توانستیم برای چند روزی به اپورت برویم.
– چرا نتوانیم؟
– چه می‌گویی!؟ بدون داشتن کرایه کالسکه چگونه می‌توانیم به آنجا برویم؟ حداقل اسب هم نداریم.
– چه مانعی دارد؟ پیاده خواهیم رفت.
– [چارلز با حالت بهت زده] آیا فراموش کرده‌ای از اینجا تا اپورت بیش از صد میل راه است؟
– خوب باشد. ما می‌توانیم پیاده هم برویم.

سپس چارلز اتاق را ترک کرد تا اشیای مورد نیازشان را بسته‌بندی کند، با اطمینان به اینکه اگر جان می‌گوید که آنها قادر به انجام کاری هستند، حتما از عهده انجام آن کار برخواهند آمد. دیری نگذشت که هر دو برادر به راه افتادند. این گذرگاه‌های ناهموار را که در بیشتر جاها از آب یا سنگ پر بود و به هر چیزی می‌شد تشبیه کرد تا راه، را پشت سر گذاشتند. هنگامی که این دو برادر این راه را می‌پیمودند، کالسکه‌ای زیبایی با اسب‌سوارانش به سرعت این دو برادر را پشت سر نهادند و بر سر و رویشان گل پاشیدند، اما چارلز بدون توجه به این ناملایمات، به آرامی می‌خندید. در همان لحظه جان دو پیشنهاد به برادرش داد: یکی اینکه به منظور تقویت زبان لاتین با این زبان با یکدیگر گفتگو کنند و دیگر اینکه دو کتابی را که همراه داشتند هنگام راه‌پیمایی با هم بخوانند. کتاب خواندن هنگام پیمودن چنان جاده ناهموار چندان کار آسانی نبود. یک بار هنگام خواندن کتاب، جان تا زانویش در گودال پر گلی فرو رفت.

برای جلوگیری از پیشامدی نامطلوب تصمیم گرفتند، برادری که کتاب را با صدای بلند می‌خواند از پی دیگری روان شود. کم کم این دو برادر با بیست و پنج مایل راه‌پیمایی در روز خو گرفتند، اما همین که به نزدیک دهکده اپورت رسیدند، قدم‌های آنان اندکی کندتر شد و از خوشی به یکدیگر لبخند زدند. طولی نکشید که به دکان قصابی و همین طور به دکان خیاطی رسیدند. خیاط از پشت پنجره‌های کوچک سبز رنگ مغازه‌اش دیده می‌شد. کلیسای آرام اپورت نیز که با قبرهایی احاطه شده بود، همچنان چون سابق به چشم می‌خورد. پس از مشاهده و عبور از کنار این مناظر به مقر کشیش بخش؛ یعنی واعظ سموئیل وسلی رسیدند. این خانه اکنون چون زمانی که دو برادر آن را ترک گفته بودند، تازه نبود. گویی حتی کوچکتر از آن وقت به نظر می‌رسید. حال دیگر بام خانه مانند پیش پوشالی نبود تا خطر آتش‌سوزی در بین باشد، اما ناگهان جان از دیدن پرنده قهوه‌ای رنگی در میان بوته پیچی که از چنجره‌ها سر به بالا کشیده بود، لبخندی بر لبانش نقش بست. این پرنده از همان خانواده بود که سال‌ها پیش با ساختن لانه‌اش در گوشه‌ای از بام پوشالی کلبه سابق سموئیل وسلی را آن همه ناراحت کرده بود. گویی وضع خانه هم با گذشته چندان فرقی نداشت.

ناگهان جان متوجه شد که پدر کندتر و شانه‌هایش خمیده‌تر گشته است، ولی در عوض چشمانی دقیق و تیزبین و فکری باز برای آموزش هر نوع علم و به انجام رساندن کارهای نیک را داشت. قامت خانم وسلی همچنان راست بود و لحن صدایش هنوز قدرت گذشته را از دست نداده بود. از زیر کلاه مرتب و تمیز او موهای خاکستری رنگش پیدا بود، چون جان و چارلز را دوباره به خانه پذیرفته به آنها خوشامد گفت، برقی از خوشی در چشمانش پدیدار گشت. دختران وسلی: سوزانا و امیلیا و گزیا نزد پدر و مادر خود بودند، اما ان چند سال پیش فوت کرده بود. مری علیل و ناتوان با شوهر خود، کشیش جان وایت کمب در روت بسر می‌برد. چندی پیش هیتی ازدواج کرده بود و خانه را ترک گفته بود. مارتا نیز اکنون خانم حال نامیده می‌شد. او اکنون در لندن زندگی می‌کرد و به یاری قریحه شاعری در ردیف دوستان دکتر سموئیل جانسن درآمده بود. سوزانا در نتیجه ازدواجی نامطلوب از شوهر خود جدا شده بود و نزد پدر و مادرش بازگشته و اکنون با آنها بسر می‌برد.

هنگام صرف نهار چارلز از مشاهده اینکه بر سر سفره نان کافی نیست و مادر حتی تکه نانی هم برای خود برنداشته، با ناراحتی تمام نگاهی به جان افکند. بعد جان با گفتن داستان‌هایی از زندگی خود در آکسفورد، کلوب مقدس و همکاری واعظ جوانی بنام وایت فیلد در کلوبشان، پدر و مادرشان را خوشحال ساختند. پس از صرف شام، همه از صندلی‌های خود برخاستند، ولی قبل از اینکه نزدیک در برسند، قفل آن خود به خود باز شد و در آهسته، کمی باز شد. گزیا قدمی به عقب نهاد و فریاد زد: «آه، ببینید این جفری است!» جان پیش رفت و در را گشود. هیچ کس در راهرو نبود. سپس بازگشت و لبخندی به گزیا زد و گفت:

- خواهر جان، آنجا را نگاه کن. ببین هیچ کس آنجا نیست. آیا این جفری همان روح مرموزی است که چون کوچک بودی من در چارتر هاوس بسر می‌برم برایم درباره‌اش می‌نوشتی؟
- بلی، همان روح وحشتناکی است که در بالاخانه زندگی می‌کند.
- گزیا چه حرف‌های نامفهومی می‌زنی. من اطمینان دارم که حتی خودت به گفته‌های خویش ایمان نداری. داری؟

اما چون نظری به اطراف انداخت، متوجه شد که همه اعضای خانواده با ناراحتی به هم نگاه می‌کنند. هنگام دعای خانوادگی، خود وی هم مضطرب شد. هنگامی که واعظ پیر دعا می‌کرد، صدای عجیبی از قبیل کوبیدن در شنیده می‌شد. مثل اینکه در همان جا نزدیک میز، این اتفاقات روی می‌داد یا اینکه نزدیک در اتاق بود. همین که دعا تمام شد، جان که زانو زده بود برخاست و یکسره به طرف در شتافت تا یک بار دیگر به راهرو نظری بیندازد، اما باز هم کسی در آنجا نبود. هنگام اقامتشان در اپورت هر دو برادر از ترس و عقیده خواهران خود، درباره آن روح در شگفت بودند. دختران وسلی، برخلاف دختران دیگر سواد کافی نداشتند. در اپورت آنها خود را بسیار تنها احساس می‌کردند و به سبب تنگدستی قادر به ترک آن شهر نبودند. آنها چنان تنگدست بودند که می‌بایست لباس‌های کهنه دیگران را به اندازه خویش درآورده به تن کنند. جامه‌هایی که گزیا به تن می‌کرد قبل از او توسط سه یا چهار نفر دیگر سال‌های درازی پوشیده شده بود. شاید خیال جفری آنها را به خود مشغول کرده بود، بنابراین آنها گناهی نداشتند.

گاهگاهی که جان سرگرم مطالعه بود، ناگهان صدای به هم خوردن در اتاق به گوش می‌رسید و سوزانا بی‌درنگ خود

را به آن می‌رساند و با شانه‌اش با تمام قدرت به در فشار می‌آورد تا بسته شود و سپس با لحن جدی می‌گفت: «این خود جفری است. خیر، من اجازه نمی‌دهم که او وارد شود.» جان از مشاهده این منظره سری تکان می‌داد، در حالی که خود وی تا حدی به وجود آن روح ایمان آورده بود. اندکی پس از بازگشت دو برادر به آکسفورد، به جان کار کمک شبانی ارجاع شد. محل کار وی هشت مایل دورتر از آکسفورد بود. این واعظ می‌بایست سوار بر اسب از جایی به جای دیگر برود. دهقانان هنگامی که سرگرم شخم زدن زمین‌های خود بودند، مرد لاغری با جثه ریزی را می‌دیدند که سوار بر اسب همچنان که کتاب می‌خواند از کنار آنها می‌گذرد. پس از چندی او شروع به ترجمه کتاب‌های خارجی به زبان انگلیسی کرد. به هنگام موعظه، هر آنچه را که خود آموخته بود، برای مردم باز می‌گفت. در میان شنوندگان سخنان وی، افرادی به مطالعه ابراز علاقه می‌کردند. او کتاب‌هایش را در دسترس آنها قرار می‌داد. هر کس برای اینکه آدم خوبی شود، احتیاج به فهم دارد و فهم تنها از راه مطالعه حاصل می‌شد.

سموئیل وسلی سالخورده روز به روز ناتوان‌تر می‌شد. آرزوی او این بود که فرزندش جان، جای وی را در اپورت بگیرد و خدمات او را ادامه دهد. جان به این موضوع زیاد میندیشید. برادر بزرگش سموئیل او را به قبول این کار تشویق می‌کرد. در این هنگام سرفه‌های واعظ جوان دوباره شروع شد و او را روز به روز لاغرتر و ضعیف‌تر می‌کرد. روزی همچنان که از کنار نهری سوار بر اسب می‌گذشت، یک بار از دهانش خون جاری شد. بلی، این علائم مرض جانکاه سل بود. فوری از اسب پیاده شد و سرش را داخل آب خنک نهر کرد تا به این وسیله از خونریزی جلوگیری کند. اکنون تکلیف او چه بود؟ درست است که زندگی در اپورت راحت‌تر بود، اما احساس می‌کرد که نباید استعدادهای خود را در چنان جای کوچکی صرف کند. همچنان که در راه پیش می‌رفت، تصمیم گرفته که به اپورت نرود. در سال ۱۷۳۵ سموئیل وسلی درگذشت. همسرش خانه را ترک کرد تا زمانی نزد این دختر و گاهی هم در خانه دیگری بسر برد. پسر او ازدواج کرد و در لندن سرگرم تدریس بود، اما جان و چارلز در آکسفورد غالبا درباره نقشه‌های زندگی خود با یکدیگر گفتگو می‌کردند.

آنها داستان‌هایی را که در کودکی که مادر برایشان از کارهای برجسته و شگفت‌انگیز مبشران دانمارکی حکایت کرده بود، هنوز به خاطر داشتند. پس اندیشه این دو برادر طبعا متوجه اینگونه کارها بود. جان و چارلز با اشتیاق هر چه تمام‌تر به افسانه‌هایی که درباره زمین‌های بیابانی امریکا نقل می‌شد گوش می‌دادند. سرهنگ اوگلترپ دو بار کشتی را پر از زندانی‌های بدهکار کرده، پس از پیاده کردن آنها در مستعمره خود جورجیا به انگلستان بازگشته بود. گفته می‌شد که رئیس سرخپوستان همراه این سرهنگ به انگلستان آمده است. ناگهان فکر تازه‌ای به سر برادران وسلی زد و آن این بود که به جورجیا رفته انجیل را به سرخپوستان بشارت دهند. جان وسلی تندرستی خود را بازیافت. زندگی در خارج از شهر و روش منظم و مرتبش او را از مرض سل رهایی بخشید. حال دیگر سرفه نمی‌کرد. پس برای قبول مأموریتی تازه، کاملا آماده بود.

جان دریافت که انجمن بشارت انجیل در کشورهای بیگانه وی را به جورجیا خواهد فرستاد. امید می‌رفت که او را چون منشی مخصوص سرهنگ اوگلترپ استخدام کنند. برادران وسلی نگران مادر خود بودند. از شنیدن این خبر چه حالی به وی دست می‌داد؟ پس به دیدن خانم وسلی رفتند تا او را از سفر خود به امریکا آگاه سازند. با شنیدن این خبر، خانم وسلی از غرور، چشمانش برق زد. پیرزن موقر و جاافتاده به آنان گفت: «حتی اگر بیست پسر می‌داشتم، آرزو می‌کردم که همه آنها چنین شغلی را داشتند.»

در دیار بیگانه

در یکی از روزهای آرام اکتبر ۱۷۳۵، جان و چارلز بر کشتی کوچکی که رهسپار جورجیا بود سوار شدند. همراه آنان گروهی از زندانیان انگلیسی نیز به مستعمره جورجیا تبعید می‌شدند. در میان مسافران کشتی گروهی آلمانی وابسته به فرقه مذهبی «موراوی» دیده می‌شد. هنوز قایق از انگلستان چندان دور نشده بود که چارلز کلاس کوچکی برای تعلیم کودکان تعلیم داد. از سویی، جان هم سرگرم یاد دادن انگلیسی به مسافران آلمانی شد و در ضمن نزد آنان آلمانی می‌آموخت. جان اکنون زبان‌های لاتین، فرانسه و ایتالیایی را علاوه بر زبان مادری‌اش به راحتی صحبت می‌کرد. پیمودن اقیانوس متلاطم اطلس طولانی و خسته‌کننده بود. در ماه ژانویه، کشتی به ناحیه طوفانی اقیانوس رسید. بیشتر مسافران در نتیجه تلاطم دریا بیمار شدند. جان که به بیماری دریا گرفتار نشده بود، به مسافران بیمار سر می‌زد و

تا آنجا که از دستش برمی‌آمد به آنها کمک می‌کرد. وی در دفتر یادداشت‌های خود نوشت: «موج‌های نیرومند دریا بسیار خشمگین به نظر می‌رسیدند. صدای غرش و صوت باد که شباهت عجیبی به آواز انسان داشت کشتی را در میان گرفته بود.»

هر چند دقیقه یک بار باد، کشتی را چنان تکان می‌داد که گفتنی اکنون کشتی قطعه قطعه خواهد شد. ایمان موراوی‌ها در این میان شایان ستایش بود. حتی کوچکترین و ضعیف‌ترین کودک آلمانی هراسان نشده بود، چون جان به زبان آنها آشنایی پیدا کرد، بی‌درنگ با کودکان دوست شد. پس از آنکه طوفان فرو نشست، او وقت خود را بیشتر در میان آنان می‌گذرانید و با آنها به گفتگو و خواندن آواز می‌پرداخت. پس از چهار ماه سفر در اقیانوس متلاطم، کشتی سرانجام به کرانه‌های جورجیا نزدیک شد و یکسر به سوس ساوانا پیش راند. در آنجا مسافران خسته کشتی پیاده شدند تا برای خود خانه و مسکنی تازه بنا کنند. ساوانا که شهر کوچکی بود رو به روی رود ساوانا قرار داشت. در قسمت عقب این شهر جنگل‌های بی‌پایان امریکای دور از تمدن به چشم می‌خورد. نیاکان امریکاییان سر به بیابان‌ها نهاده بودند تا با سرخپوستان بومی درافتند و با زور بازوی خویش زمین‌های دست نخورده موطن خویش را برای کشت آماده سازند. در آن هنگام تنها معدودی از مهاجران اروپایی توانسته بودند به همت و کوشش خویش دارای املاک مزروعی وسیعی شوند.

چارلز وسلی که به منشی‌گری استخدام شده بود، پس از رسیدن به امریکا بی‌درنگ سرگرم کار شد، ولی جان دریافت که وی را به کشیشی مستعمره جورجیا برگزیده‌اند. اگر این شغل را می‌پذیرفت دیگر برایش امکان‌پذیر نبود که به جنگل‌ها برود و مسیحیت را به سرخپوستان بشارت دهد. از اینکه دریافت اشراف جورجیا نیز چون توانگران لندن با جامه‌های آراسته و فاخر پای ممبر او می‌نشینند، بی‌اندازه ملول و ناراحت شد. جان وسلی از مردانی بود که به ایمان و عقیده خویش سخت پایبند بود. برای او امکان نداشت که خطاهای مردم را نادیده بگیرد. از اینرو با حرارت و بی‌مهابا در موعظه‌های خویش مردم تن‌پرور و تجمل‌پرست را مورد سرزنش قرار می‌داد و در نتیجه بسیاری را با خود دشمن ساخت. هرگاه که برادران وسلی برای تبشیر انجیل به روستاهای جورجیا می‌رفتند، با خشم و دشمنی مردم رو به رو می‌شدند. این تجربه به آنان آموخت که فعالیت بشارتی در میان مردم سالخورده بی‌ثمر است، اما جان همیشه در میان کودکان دوستانی برای خود می‌یافت. روزی دو برادر وسلی با شخص دیگری بنام دلاموته که همراه آنان به امریکا سفر کرده بود، به فکر تربیت کودکان افتادند.

روزی آقای دلاموته به مبشر جوان خبر داد که دیگر کودکان به مدرسه دینی روزهای یکشنبه نمی‌آید. به نظر او علت نیامدن کودکان تنگدست به مدرسه نامبرده این بود که پسران ثروتمند آنان را چون کفش به پا نداشتند تمسخر می‌کردند. جان پس از لحظه‌ای تفکر به آرامی پاسخ داد: «امروز من به کودکان درس خواهم داد.» جان آن روز کفش‌ها و جوراب‌هایش را از پای درآورد و سپس پای برهنه به سوی مدرسه و کلاس درس روانه شد. پسران در کلاس درس چون همیشه غوغایی برپا کرده بودند. از اینروی جان اندکی ساکت برجای خود ایستاد تا کلاس، آرامش خود را حفظ کند. سپس، همچنان که پسران با حیرت و شگفتی بر پاهای برهنه او خیره شده بودند، به تدریس پرداخت. پسران آهسته در گوش هم می‌گفتند: «بچه‌ها، ببینید واعظ ما کفش نپوشیده است.» هر روز یکشنبه آموزگار آنها با همان وضع در کلاس حضور می‌یافت، اما در این باره سخنی به زبان نمی‌راند. حضور وی با پای برهنه در کلاس موجب گشت که پسران پولدار از کرده خود پشیمان شوند و دیگر مزاحمتی برای پسران فقیر و پا برهنه فراهم نسازند. اکنون شاگردان پا برهنه به کلاس درس بازگشتند و دیری نگذشت که گروهی از آنان درخواست کردند در آیین «عشای ربانی» شرکت کنند.

پس از چند ماه چارلز به لندن بازگشت، اما جان با همان حرارت پیشین کوتاهی‌ها و قصور مردم امریکا را به آنها گوشزد می‌کرد. از اینرو، بسیاری از مردم علیه او توطئه چیدند. روزی جان زن جوان و ثروتمندی را از شرکت در آیین «عشای ربانی» باز داشت. آن زن که همسر دادستان ساوانا بود، وسلی را به دادگاه احضار کرد، ولی به او حق نداد از خود دفاع کند. در این هنگام بود که جان برای نخستین بار احساس کرد سفرش به امریکا چندان سودمند نبوده است. پس با دلی افسرده و اندوهگین تصمیم گرفت به انگلستان بازگردد. پس از آنکه به کرانه انگلستان پای نهاد، دریافت که ایمان وی تاکنون نیرومند نبوده است و او در حالی که دیگران را برای گناهانشان سرزنش می‌کرد، خود مسیحی شایسته‌ای نبوده است. این را نیز دریافت که تاکنون تنها به رستگاری خویش مینديشيده است و به احتیاجات

مردم توجهی نداشته است. یکی از خاطرات شیرین جان که در کتابچه یادداشتش ثبت شده است درباره موراوی‌ها می‌باشد. جان گرچه با عقاید و نظرات دینی آنها موافق نبود، ولی از دوستی با آنها لذت می‌برد. پس از رسیدن به آکسفورد جان بار دیگر برای زندانیان آنجا موعظه کرد. او اکنون خدمات دیرین خویش را در انگلستان از سر گرفته بود. عصر یکی از روزها یکی از دوستان، جان وسلی را به کلیسای بزرگ سینت پال دعوت کرد. در آنجا جان سرودی شنید که مطلع آن این است: «از اعماق دل تو را می‌خوانم، ای خداوند.» همان شب در مجلس، یکی از سازمان‌های دینی حضور یافت. هنگام مطالعه دیباچه تفسیر لوتر بر رساله پولس به رومیان، جان ناگهان احساس کرد که به مسیحیت ایمان راسخ یافته است. چارلز خاطرات خویش را از روحیه برادرش در آن شب در دفترچه یادداشتش چنین شرح می‌دهد: «نزدیک ساعت ده، برادرم در حالی که از مسرت در پوست خود نمی‌گنجید. همراه دوستانش به خانه آمد و اعلام داشت که به مسیح ایمان آورده است. آنگاه همه ما سرود و دعایی با هم خواندیم و سپس دوستان خانه ما را ترک کردند.»

جان راغب بود که از عقاید موراوی‌ها اطلاعاتی بدست آورد. به این منظور تصمیم گرفت به دو دهکده تازه‌ای که اخیرا توسط آنان در آلمان تأسیس شده بود سفر کند. نخست به دیدار مادرش که نزدیک یکی از دخترانش در سالز برگ بسر می‌برد، رفت و سپس همراه گروهی از آلمانی‌ها و انگلیسی‌ها که آنها نیز به دیدار موراوی‌ها می‌رفتند، به جوامع این فرقه مسیحی در آلمان رهسپار شد. در آن روزگار، مسافرت در اروپا آسان نبود، زیرا مسؤولین کاروانسراها به کسانی که لباس ساده پوشیده بودند، بدگمان بودند و از اینرو از دادن اتاق به آنان سر باز می‌زدند. در هلند از وسلی و همراهان او به گرمی پذیرایی شد. خیابان‌های پاکیزه، لباس‌های تمیز و آراسته مردم و کانال‌های زیبایی که در طرفین آنها درختکاری شده بود، مسافرانی را که رهسپار آلمان بودند به تحسین واداشت. این مسافران راه اتریش تا آلمان را پیاده پیمودند. در کلن با قایقی که کرایه کرده بودند، رود رن را پیمودند. انگلیسی‌های سختگیر از رفتار لوتری‌ها سخت در شگفت بودند، زیرا آنان روزهای یکشنبه را با پایکوبی و رقص و سرود بسر می‌آوردند.

مسیحیان کاتولیک را دیدند که با زانو زدن در برابر تصاویرها یا مجسمه‌های مسیح در کلیسا عبادت می‌کردند. مسافرت در رود رن فرح‌بخش بود. کشتی کوچک آنان با چند اسب که در خشکی در حرکت بودند کشیده می‌شد و از اینرو بسیار کند پیش می‌رفتند. مسافران آرام نشسته و به کوه‌های سبز پوشیده از جنگل خیره شده بودند. در میان جنگل گاهی کاخی دیده می‌شد که بر آب رود رن نظر افکنده بود. در نزدیکی فرانکفورت مسافران خسته کشتی پا به خشکی نهادند. اینان هرگز انتظار نداشتند که برای بازجویی توسط مأموران دولتی در پشت دروازه شهر متوقف شوند. نگهبانان آنان را به سبب در دست نداشتن گذرنامه به شهر راه نمی‌دادند. ناگهان جان به یاد آورد که پدر یکی از دوستان موراوی او در اینجا زندگی می‌کند. پس بی‌درنگ آقای بوهلر را از ورودشان آگاه ساخت. او نیز فورا به استقبال آنان شتافت و وسیله ورود آنها را به شهر فراهم ساخت و در خانه خود از آنان پذیرایی کرد. همین که خستگی مسافران از میان رفت، به راه خود به سوی هرنهوت ادامه دادند. مسافران از میان کشتزارهای زیبا و شهرهای تاریک و کثیف بسر بردند، زیرا آنان را به درون شهرها راه نمی‌دادند. این مسافران پس از آنکه شهرهای درسدن و لایزپیک و رود الب را پشت سر نهادند، به هرنهوت رسیدند.

ساکنان این شهر با خوشرویی و مهربانی از مسافران پذیرایی کردند و چند هفته‌ای آنان را نزد خود نگاه داشتند. آبادی هرنهوت در مرز بوهمی قرار داشت و از هر سو با باغ‌ها و جنگل‌های سبز و خرم احاطه شده بود. ساکنان آبادی برای اینکه وضع جامعه شهری خود را بهبود بخشند با هم در کشتزارها کار می‌کردند و همگی دارای زندگی نسبتا ساده، ولی راحتی بودند. در این آبادی یک مدرسه، یک کلیسا و پرورشگاهی برای کودکان یتیم وجود داشت. کودکان یتیم زندگی را در پرورشگاه به شادی سپری می‌کردند. دیدار این یتیم‌خانه جان را بر این داشت که پرورشگاه مشابهی در انگلستان تأسیس کند. جان وسلی خواهان آن بود که مدتی را در آلمان بسر برد، ولی می‌دید که ناگزیر است برای از سر گرفتن کار و فعالیت خویش هر چه زودتر به انگلستان بازگردد. از اینروی از دوستانش جدا شد و فاصله هرنهوت تا روتردام را چون سفر قبلی پیاده پیمود و از آنجا با کشتی رهسپار انگلستان شد.

در کشتزارها

عصر یکی از روزها، جان وسلی برای حضور در محفل متدیست‌ها از کوچه‌های لندن می‌گذشت و در برابر دیدگان وی بر سر کوچه‌های تنگ و باریک تابلوها و علائم، تاب می‌خوردند. در لندن هر خانه‌ای به جای شماره، دارای نام و

نشان خاصی بود. همه مردان کوتاه قدی چون جان، می‌توانستند بی‌آنکه سرشان به تابلوها بخورد از زیر آنها بگذرند و در کوچه‌ها راه بروند. پیاده‌روها در کوچه و خیابان‌های لندن حتی برای واعظی که جامه‌ای ساده به تن داشت خالی از خطر نبود. در سراسر خیابان‌های شهر مغازه‌های میوه‌فروشی از مردان مست و زنان هرزه پر بود و کودکان ولگرد در میان توده‌های زباله که مردم از پنجره‌های خود بیرون ریخته بودند، می‌لولیدند و با هم دعوا می‌کردند، ولی هنوز جوان‌های ولگردی که حرفه‌شان آزردن رهگذران زن و مرد در معابر شهر بود از خانه‌های خود بیرون نیامده بودند. جان که ناظر رفتار مردم در خیابان‌های لندن بود، بر فساد اخلاقی مردم این شهر غصه می‌خورد. وی پس از بازگشت از آلمان چند ماهی خود را به اتفاق برادرش چارلز به تشکیل مجامع می‌پرداختند و وقت خود را با دعا و مناجات و خواندن آوازها و سرودهای دینی و کمک به یکدیگر می‌گذرانیدند. یکی از این گروه‌ها در محلی بنام «کتاب مقدس و خورشید» در خیابان وایلد گرد می‌آمد، چون تعداد اعضای این گروه افزایش یافت، محل اجتماع خود را به فترلین انتقال دادند.

جان برخی از رهبران انجمن‌ها را که رغبتی به کارهای دینی و خیریه ابراز می‌داشتند به سمت واعظ غیر رسمی تعیین کرد. متدیست‌ها کلاس‌هایی برای مطالعه کتاب‌های سودمند و آموزنده و کمک به نیازمندان ترتیب دادند. برای برپا داشتن این انجمن‌ها، هر یک از متدیست‌ها موظف بود هفته‌ای یک سکه به انجمن خود بپردازد و نیز در فعالیت‌های آن شرکت کند. نامه‌ای که به تازگی از جورج وایت فیلد، دوست آکسفوردی جان، به دستش رسیده بود، اندیشه وی را در کلیساها به عنوان واعظ رسمی نمی‌پذیرفتند، در خارج شهرها موعظه می‌کرد. نخستین بار که وی در نزدیکی بریستول در خارج از کلیسا اجتماعات دینی برپا داشت، گروه انبوهی از مردم برای شنیدن سخنان وی گرد آمدند. او شش هفته این کار را ادامه داد و سپس طی نامه‌ای از جان خواست که به جای وی این اجتماعات را رهبری کند، زیرا خود او اکنون تصمیم گرفته بود نظیر این اجتماعات را در شهرهای دیگر ترتیب دهد.

وسلی که واعظ رسمی کلیسای انگلستان بود، از اینکه تشکیل اینگونه اجتماعات منجر به تأسیس کلیسای تازه‌ای شود، رغبتی در خود نمی‌دید، اما تنها معدودی از کلیساهای انگلستان از متدیست‌ها استقبال می‌کردند. جان همچنان در بسیاری از کلیساهای لندن موعظه می‌کرد. روزی پس از پایان یافتن اجتماع دینی در ایرلینگتن به جورج وایت فیلد نوشت که مزرعه از کثرت مردمی که در آن حضور داشتند، چون برف سفید به نظر می‌رسید. روزی که جان رهسپار فترلین بود، با نومیدی و با وجدانی ناراحت مینديشد که دعوت مردم به مسیحیت در خارج چهار دیوار کلیسا نوعی گناه است، ولی در همین هنگام وعظ مسیح را بر فراز کوه به یاد آورد و پس از رسیدن به فترلین تصمیم گرفت که هرگاه انجمن متدیست‌ها نقشه وی را تصویب کند به بریستول رفته در خارج از کلیسا مردم را به مسیحیت ارشاد و راهنمایی کند. جان وسلی برای نخستین بار در روز ۳۱ ماه مارس با وایت فیلد در بریستول ملاقات کرد و در همان روز اول برای سه هزار تن در بیرون شهر سخنرانی کرد. تا ماه ژوئیه همان سال در بریستول بسر برد و در این مدت برای جمعیتی که روز به روز در حال افزایش بودند، موعظه می‌کرد و در ضمن به فعالیت‌های دیگری نیز از قبیل تشکیل مجامع متدیستی و خدمت به زندانیان شهر، همت می‌گماشت.

پس از چندی، جان برای تأسیس بنایی جهت مجامع دینی و کمک به هزینه آن به گردآوری اعانه پرداخت. این ساختمان که در هورسن نیز بنا شد، دارای یک اتاق برای اجتماعات عبادتی و اتاق‌های دیگری جهت جلسات دیگر بود. پس از بازگشت به لندن، جان وسلی دریافت که اتاق اجتماعات فترلین بسیار کوچک است. با وامی که از دوستی گرفته بود کارخانه توپ‌سازی متروکه‌ای را برای اجتماعات دینی مرمت کرد. این بنا پس از چندی بنام مرکز متدیست‌های آلمانی معروف شد. اکنون تعداد انجمن‌های متدیست در لندن رو به افزایش بود. از اینروی وسلی، ناگزیر بود که سوار بر اسب برای سخنرانی به شهرهای دوردست سفر کند. وسلی از اینکه دریافت جورج وایت فیلد تصمیم گرفته است از جرگه متدیست‌ها خارج شده به کالوینیست‌ها بپیوندد، بسیار غمگین شد. یکی دیگر از دوستان و همکاران وی نیز همراه موراوی‌ها به آلمان رفته بود. در این هنگام که دوستانش وی را ترک می‌گفتند، برادرش چارلز همکار خوبی برای او بود. چارلز نه تنها همراه برادرش سفر می‌کرد، بلکه در اداره و رهبری انجمن‌های متدیست و نیز در کار تشکیل مجامع کلیسایی در خارج کلیساها برای ارشاد و رهبری مردم به مسیحیت با برادرش همکاری می‌کرد.

وی نیز چون برادرش سخنران و خطیب زبردستی بود. از سال ۱۷۴۲، جان وسلی به تشکیل اجتماعات وعظ و خطابه

برای معدنچیان همت گماشت. او نه تنها آنان را با مسیحیت آشنا می‌ساخت، بلکه می‌کوشید تا اخلاق آنها را نیز تهذیب کند. مردم انگلستان هنگام رأی دادن پایبند درستی و صداقت نبودند، زیرا انتخابات را امری جدی تلقی نمی‌کردند. قاچاقچی‌گری در سواحل انگلستان بسیار رواج داشت و از جمله کارهای عادی بشمار می‌رفت. جان وسلی در سخنرانی‌های خویش قاچاقچی‌گری را به باد انتقاد می‌گرفت و آن را مذمت می‌کرد. گروهی از مردم از انجمن‌های متدیست روی برتافتند، ولی درعوض مردان و زنان شایسته‌تر و صالح‌تری جای آنان را گرفته بودند. جنبشی که بنام متدیسم به همت وسلی در انگلستان آغاز گشته بود به بهبود وضع اجتماعی انگلستان و تهذیب اخلاق و رفتار مردم آن سامان کمک شایان توجهی کرد. روزی جان برای دیدن یکی از دوستانش که در حال مرگ بود به شهر معدنی نیوکاسل رفت و در خلال اقامت در این شهر دریافت که وضع اجتماعی آنجا از هر جای دیگر انگلستان پریشان‌تر و وخیم‌تر است. در این شهر هیچ کس کمترین رغبتی به شنیدن سخنان دینی نشان نمی‌داد.

روزی ساعت هفت بامداد، جان وسلی از خواب برخاست و همراه دوستش جان تیلر به سوی سند گیت که از بدترین محلات این شهر بود، رهسپار گشت. ناگهان هر دوی آنها در کوچه‌ای ایستادند و مزمور صدم را خواندند. در این هنگام چند نفری برای اینکه به علت هیجان درونی آنها پی ببرند به دورشان جمع شدند و به سخنان آنها گوش فرا دادند. پس از لحظه‌ای گروهی دیگر نیز سر رسیدند و در اندک زمانی مردمی که به دور آنها گرد آمده بودند از هزار و پانصد تن تجاوز کردند. جان وسلی برای جمعیت سخنرانی کرد و عصر آن روز بار دیگر برای مردم سخن گفت و جمع کثیری برای شنیدن سخنان وی گرد آمدند. از اینرو مردم حتی یکی هم، فکر نمی‌کرد که روزی واعظ یا شخص دیگری به فکر آنان بیفتد و به دیدنشان بیاید. چند روزی از اقامت جان وسلی در آنجا نمی‌گذشت که مردم از او درخواست کردند در همان جا بماند و برای آنان سخنرانی کند. گرچه از این سفر جز زحمت و خستگی چیز دیگری عاید وسلی نشده بود، ولی رغبتی که مردم برای شنیدن سخنان او نشان می‌دادند، باعث شده بود که او با رضایت و خشنودی نیوکاسل را ترک کند.

قرار بود جان تیلر اندکی دیرتر از وسلی نیوکاسل را ترک کند، ولی مطمئن بود که با اسب، خود را به او خواهد رساند. جان همچنان که سوار بر اسب به راه خود ادامه می‌داد، نسخه‌ای از دیوان شکسپیر را از جیبش بیرون آورد و سرگرم مطالعه آن شد. ناگهان اسبش رمید و نزدیک بود که کتاب از دستش بیفتد. اندکی به پایین خم شد تا گردن اسب را نوازش دهد که چشمش به کودک خردسال و نحیفی افتاد. کودک چنان لاغر بود که گویی هم اکنون استخوان‌هایش از پوست بیرون خواهد آمد. جان بلافاصله از اسب پایین آمد و این بچه را در آغوش کشید و تا کنار رود حمل کرد. در آنجا زنی در کنار کودکی نشسته بود و با رنگ پریده می‌لرزید. وسلی بی‌آنکه سخنی بگوید، کودک را به مادرش سپرد و سپس خوراکی را که برای سفر همراه داشت تماما به زن داد. بعد، چند قرص از جیبش بیرون آورد و آنها را روی خوراکی‌ها گذاشت و به زن گفت: «این خوراک را بین خودتان قسمت کنید، وگرنه از گرسنگی تلف خواهید شد. قرص‌ها را هم یکی صبح و یکی شب بخورید. این قرص‌ها برای بیماران تب‌دار است. آیا با این تب و لرز می‌توانید خود را به خانه برسانید؟»

زن پس از تشکر از جان، به وی گفت که در همان نزدیکی‌ها در آن سوی مزرعه خانه‌ای دارد. وسلی با دست کودکان زن را نوازش کرد و برای آنان دعای برکت نمود. سپس بر اسبش سوار شد و به راه خود ادامه داد. در این هنگام دوستش را دید که سوار بر اسب به او نزدیک می‌شود. تیلر به وسلی گفت: «آقای وسلی، چنانکه از دور دیدم، غذای امروز ما را به اینها بخشیدی. پس ما امروز چه بخوریم؟» وسلی با چشمانی که برق شادی و خشنودی از آن نمودار بود، پاسخ داد: «اکنون فصل تمشک است. هرگاه کلبه‌نشینان ما را همراهی نکنند، طبیعت ما را یاری خواهد کرد.»

مهاجمان می‌گریزند

شهر کهن بث، واقع در سامرست که فاصله چندانی با بریستول ندارد، زنان و مردان خوش‌پوش لندن را به خود می‌خواند. در اینجا رومیان در روزگار باستان حمام‌هایی بر روی چشمه‌ها بنا کرده بودند. شب‌ها در این شهر غوغایی برپا بود. باربران تخت‌های روان حامل اشراف‌زادگان نازپرورده را به دوش خود می‌کشیدند. این اشراف‌زادگان به قمارخانه‌ها، سالن‌های رقص، یا برای دوئل و شمشیربازی می‌رفتند. آرایشگران صبح زود با فخر و مباهات از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفتند. کار آنان آرایش سر زنان با نوارها، پر و جواهر بود. این نوع آرایش گاهی طول قد زنان را

به هفت تا هشت پا می‌رساند. کلاه‌دوزان کلاه‌های گیسی سفید پرچین را که برای مردان ساخته بودند به خانه‌های آنها حمل می‌کردند. خیاطها نیز با گردانیدن مدل‌هایی در شهر تازه‌ترین مد لباس زنانه را نمایش می‌دادند. فرماندار حقیقی این شهر فرد شیک‌پوشی بنام نش بود. با وجود خوشگذرانی مردم، کار شهر می‌بایست به نحوی انجام می‌شد. اما چگونه؟ کارگران و دهقانان دهکده مجاور شهر چون سگهای ولگرد گرسنه و نحیف و فقیر بودند. از اینروی دیگر نمی‌توانستند خوراک کافی برای گله‌های خود فراهم کنند. دهقانان انگلستان هنوز برای شخم زدن زمین از چوب استفاده می‌کردند. در هیچ جا چنین تفاوتی بین توانگر و فقیر، بیکار و زحمتکش به چشم نمی‌خورد.

جان وسلی پس از ورود به این شهر در کشتزاری خارج از شهر در زیر آفتاب برای سخنرانی ایستاده بود و گروهی از مردم که بیشترشان فقیر بودند، به گرد وی آمده بودند. گرچه گاهگاهی گروهی از حاضرن بی‌قراری می‌کردند، ولی نظم و ترتیب کاملی بر این اجتماع حکومت می‌کرد. گفته می‌شد که فرماندار شهر از اجتماع مردم جلوگیری خواهد کرد. وسلی با صدای آرام، ولی قوی خود بنای سخنرانی را گذارد. گاهی صدای شیپورهای فرانسوی یا سم اسب‌ها سخنان وی را قطع می‌کرد. ناگهان گروهی اسب و عرابه میان حاضرین تاختند و همه را پراکنده کردند. منظره سواران و عرابه‌ها در نظر واعظ بسی زیبا و پرشکوه بود. آنان همچنان پیش تاختند تا به وسلی کوتاه قد رسیدند. در این هنگام مردی که کلاه سه گوش و لباسی ساتن‌دوزی شده به تن داشت از کالسکه پایین آمد و جان از سخنرانی بازایستاد و منتظر عاقبت کار شد. مرد خوش‌پوش چون پادشاهان قدمی به پیش نهاد و با لحنی آرام از وسلی پرسید:

- با اجازه چه کسی در اینجا با مردم سخن می‌گویی؟
- به اجازه مطران کانتربوری که مرا به سمت شبانی در کلیسای انگلستان برگزیده است.
- ولی من به تو می‌گویم که سخنرانی تو در اینجا خلاف قانون و مقررات است. از این گذشته سخنان تو مردم را از ترس دیوانه می‌کند.
- آیا کلمه‌ای از سخنان من به گوش تو رسیده است؟!
- نه!
- پس درباره کاری که از آن آگاه نیستی چگونه اظهار نظر می‌کنی؟
- بسیار ساده است مبنای قضاوت من سخنانی است که مردم درباره تو می‌گویند.
- اما قضاوت بر اساس شایعات کار درستی نیست. اجازه دهید بپرسم که آیا شما آقای نش هستید؟
- بلی، اسم من نش است.
- پس با توجه به حرف‌هایی که مردم درباره شما می‌گویند، من به خودم اجازه نمی‌دهم که به گفته‌های شما وقعی بنهم.
- [نش با عصبانیت] این مردم برای چه اینجا جمع شده‌اند؟

قبل از آنکه آقای وسلی حرفی بزند، زن سالخورده‌ای با صدای بلند و روشنی که به گوش همه می‌رسید، فریاد زد: «آقای نش این مرد را به من واگذار و تو فقط به فکر آراستن سر و صورتت باش. ما به نیازمندی روحمان مینديشيم و برای رفع همین نیازمندی است که در اینجا گرد آمده‌ایم.» حاضران همچنان که با خشم و غضب به مهاجمان می‌نگریستند، گفته‌های زن را تصدیق کردند. نش به سوی کالسکه‌اش بازگشت و بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان راند، داخل آن شد. پس از این پیشامد، جان وسلی به سخنان خود ادامه داد. صدای کالسکه و سم اسب‌ها اندک اندک در فاصله دوری ناپدید می‌شد. پس از پراکنده شدن مهاجمان، حاضرین بار دیگر به سخنان واعظ گوش فرا دادند. جان وسلی از آنجا که کودکان را دوست می‌داشت، هرگاه که فرصتی می‌یافت به مدرسه می‌رفت و مدتی را با کودکان بسر می‌برد. روزی به دیدن دبستانی رفت که به دست دوستش آقای بوش اداره می‌شد. هنگامی که در سالن دبستان مشغول نوشیدن چای بود متوجه شد که در محوطه مدرسه دو تن از پسران سرگرم زد و خورد هستند. خانم مدیر بلافاصله به حیاط آمد و آن دو پسر را به درون اتاقش برد. وسلی از جای خود بلند شد و همچنان که فنجان چای را در دست داشت به پسران مزبور خیره شد.

پسران از دیدن وسلی آرام گرفتند و سرهای خود را از شدت شرمساری به زیر انداختند و پاهای خود را بر روی کف اتاق تاب دادند. آقای وسلی به آن دو پسر نزدیک شد و به آرامی و مهربانی با آنان گفتگو کرد و از آنان خواست که با یکدیگر دست دهند و با هم دوست باشند. پسران دست یکدیگر را گرفتند، اما به هیچ وجه حاضر نبودند به روی

هم نگاه کنند. آنگاه آقای وسلی به سوی میز رفت و قطعه نانی را به یکی از پسران داد و خواهش کرد که آن را بین خودشان تقسیم کند. سپس به آنها گفت: «شما دو نفر اکنون نان را با هم قسمت کرده‌اید.» سپس به هر یک فنجان چایی داد و دستی بر سرشان کشید، پس آن دو کودک با یکدیگر دوست شدند. صبح روز بعد، مجلس دعای کودکان را وسلی اداره کرد. پس از پایان یافتن مراسم دعا و پرستش، بار دیگر پسران را نزد خود خواند و دستش را به گردن آنها انداخت و به آنها برکت داد. داستان‌های کارهای این واعظ باشهامت در همه جا زبانزد مردم بود.

در آن هنگام مردم انگلستان به ندرت به کلیسا می‌رفتند و کسانی هم که گاهی در مجالس کلیسایی حضور می‌یافتند ناگزیر بودند به سخنان بی‌معنی و بی‌سر و ته واعظانی که به گفته خویش ایمان و اعتقادی نداشتند گوش فرا دهند. سخنان این واعظان برای مردم مفهومی نداشت، اما وسلی در سخنان و موعظه‌های خود از دل مردم سخن می‌گفت و گفته‌هایش با زندگی روزمره مردم ارتباط داشت. او به مردم گوشزد می‌کرد که زندگی آنان هم از نظر خداوند و برای خود آنان دارای ارزش والایی است. مردم انگلستان به شنیدن سخنان وسلی ابراز علاقه می‌کردند. مردم حتی در مجالسی که توسط چارلز اداره می‌شد با میل و رغبت حضور می‌یافتند. جان وسلی از سفر باز نمی‌ایستاد. به سفرهای طولانی می‌رفت و مسیرها را گاهی پیاده و گاهی با اسب می‌پیمود. در همین سفرها بود که وی از بیشتر نواحی انگلستان، ویلز، اسکاتلند و ایرلند دیدن کرد. وسلی در آن روزگار یگانه کسی بود که همه جزایر انگلستان را دیده و با احوال ساکنان آنها از نزدیک آشنا بود.

دیگر واعظان مسیحی انگلستان که از این نحوه بشارت انجیل و مسیحیت ناراضی بودند، نامه‌هایی حاکی از ناخشنودی خویش برای او می‌فرستادند. به نامه یکی از این کشیشان بنام جیمز هاروی که از وسلی پرسیده بود: «حوزه شبانی تو کجاست؟» جان پاسخ داد: «سراسر جهان حوزه شبانی و خدمت من است.» در این هنگام سموئیل، بزرگترین فرزند خانواده وسلی درگذشت. سموئیل هیچگاه به جنبش متدیست‌ها علاقه‌ای نشان نداد. با وجود این چارلز و جان از درگذشت برادر سخت متألم شدند. زندگی خواهران نیز آنها را نگران کرده بود، زیرا همه خواهران آنها جز ان و گزیا که فوت شده بودند، در زندگی زناشویی ناکام بودند، اما مادرشان همچنان نیرومند بود و به کارهای فرزندان خود ابراز علاقه می‌کرد. فعالیت دینی و بشارتی، جان را از مادرش دور می‌ساخت. با این حال وی از سفرهای خود راضی بود، به ویژه از تماس با کودکانی که به وی مهر می‌ورزیدند، بسیار لذت می‌برد. از دیدن کودکانی که هنگام ورود او به شهری برای استقبالش گرد می‌آمدند، اشک شوق از دیدگانش جاری می‌شد. همچنان که کودکان فریاد برمی‌آوردند: «وسلی ما، به اینجا آمده است.»، جان با تکان دادن دست به احساسات بی‌آلایش آنان پاسخ می‌گفت.

وسلی از اسب به زیر می‌آمد تا در میان کودکان ایستاده با آن آواز بخواند. جان و چارلز هر دو صدای دلکشی داشتند و از آواز خواندن لذت می‌بردند. سرودهای چارلز که همراه آهنگهای دلنشین موسیقی خوانده می‌شد، توسط کودکان به خانه‌های آنان راه می‌یافت. حتی بزرگسالان از شنیدن آواز آنها از خانه‌های خود بیرون می‌آمدند و در اجتماعات سخنرانی آنها حضور می‌یافتند. روزی پیرمردی از جان پرسید:

– آقای وسلی، چگونه این شیادان کوچک را به آواز خواندن وامی‌داری؟
– اما به نظر من اینان فرشتگان کوچک آسمانی‌اند.
– گاهی این کودکان نزدیک است که شما را به زمین بیندازند.
– بلی چنین است. کودکان هنگام سخنرانی من جست و خیزکنان از این سو به آن سو می‌دوند، ولی پس از پایان یافتن سخنانم مرا در میان گرفته با اصرار دست مرا می‌فشارند.

پیرمرد با شگفتی به وسلی خیره شد. گویی پیش خود فکر می‌کرد که وسلی به هر جا پا نهد بی‌درنگ با سرودهای دلنشینش، کودکان را جذب خود می‌کند. جان وسلی همواره به مردم می‌گفت: «تا روزی که جان در بدن دارید و تا جایی که از دستتان ساخته است به مردم نیکی کنید.» وسلی در سفرهایش کودکان را نزد خود گرد می‌آورد و با آنها چای می‌نوشید. او همیشه قوری بزرگی همراه داشت که به گفته یکی از مهمانانش یک گالن چای در آن جای می‌گرفت. قبل از آنکه با کودکان برای صرف چای و نان و کره به دور میز گرد آید، دعای زیر را همراه با آهنگ خاصی با کودکان می‌خواند:

«بر سر سفره ما حاضر باش، ای پدر
در جاهای دیگر نیز که می‌پرستند تو را با جان و دل.
برکت خود را از ما بندگانت دریغ مدار
تا روزی که گیریم جشنی نزد تو در آسمان.»

اخلال آشوبگران

جان وسلی تصمیم گرفت به اپورت رود و مدتی را در آنجا بسر آورد. او هنوز خدمات جانبازانه پدر خود را به ساکنان اپورت و رفتار ناشایست آنان را با وی از یاد نبرده بود. از اینروی، دوست نزدیکش جان تیلر را همراه خود بدانجا برد، چون به اپورت رسیدند، نایب کشیش آنجا به آنان اجازه نداد در کلیسا سخن گویند و موعظه کنند. دهقانی در کوچه جان را شناخت و با اشاره دست به همراهش گفت: «این مرد جان وسلی، فرزند واعظ پیر ماست! دلم می‌خواهد که هم اکنون موعظه او را بشنوم!» بامداد یکشنبه آن هفته کلیسا از جمعیت پر بود. نایب کشیش نطقی از روی خشم ایراد کرد. در نطق خود گفت واعظی که در مواعیظ خویش شور و حرارتی از خود نشان ندهد، مرتکب گناه می‌شود. مردم با شنیدن سخنان وی زیر لب زمزمه کردند، زیرا می‌دانستند که روی سخن او به وسلی‌هاست. در پایان مجلس کلیسایی، هنگامی که مردم پراکنده می‌شدند، جان تیلر جلو آنان را گرفت و گفت: «چون به جان اجازه ندادند در کلیسا موعظه کند، او شامگاه امروز در همین جا سخن خواهد گفت.» شامگاهان، انبوهی از مردم در برابر کلیسا گرد آمدند. جان وسلی آرام بر سر سنگ گور پدر خود ایستاده بود. سکوت عمیقی بر حاضران مستولی گشت.

جان وسلی به عادت همیشگی خود به زبانی ساده، اما با اطمینان قاطع لب به سخن گشود. او در سخنان خویش چون دیوانگان فریاد نمی‌کشید و خویشتن را از سویی به سوی دیگر نمیفکند. جان کلمه‌ای از خشم و غضب خدا بر زبان نیاورد و به حاضران گوشزد کرد که آنها هر چند هم که فقیر و در اجتماع فاقد قدر و منزلت باشند، نزد خدا با اهمیت و پرارزشند. پس از آنکه سخنان واعظ جوان در سایه تاریکی شب بسر رسید، حاضران از او خواهش کردند چند روزی بیشتر در اپورت بماند و باز هم برای آنان سخن راند. جان هفت روز در اپورت ماند و هر روز بر سر قبر پدرش برای مردم سخن راند. پدر جان و خود وی سالیان دراز بی‌آنکه نتیجه‌ای از فعالیت خویش گیرند به مردم خدمت کرده بودند. جان اکنون ثمره کوشش‌های خود و پدرش را از نزدیک می‌دید. همچنان که سوار بر اسب و با کتابی در دست، راهی گردآلود را پیش می‌راند، به خود گفت: «ثمره کوشش‌های ما نمایان می‌شود. دانه‌هایی را که سال‌ها پیش افشانده شده اکنون جوانه می‌زند و به ثمر نزدیک می‌شود.»

پس از ورود به لندن، وسلی یکسر نزد مادر بیمارش که در خانه خود در فاندری بستری بود شتافت. بسیار میل داشت که تجارب و سرگذشت خویش را در اپورت برای وی بازگوید، ولی چون به خانه رسید دریافت که حال خانم وسلی خیلی وخیم است. خانم وسلی از اینکه دریافت خدمت فرزندش در اپورت قرین کامیابی گشته، برق غرور و شادی بر چشمانش درخشید. اکنون مادر جان آخرین لحظات عمر را پشت سر می‌نهاد. جان، چارلز و خواهران آنها که بر بالین مادر خویش گرد آمده بودند به خدمات جانبازانه وی در سال‌های گذشته در حق فرزندانش میندیشیدند. جان نیز به نقش مؤثری که مادرش در پیشرفت جنبش متدیسم داشته میندیشید. از فوت خانم وسلی دیری نگذشته بود که جان به نیوکاسل رهسپار شد تا پرستشگاهی برای مسیحیان آنجا برپا سازد. گرچه نمی‌دانست هزینه ساختمان این بنا را از کجا و چگونه فراهم خواهد ساخت، با ایمانی راسخ دست به کار ساختمان شد. کویکر پاکدلی یکصد پوند پول نقد همراه نامه‌ای به این مضمون به جان فرستاده بود: «دوست عزیز، وسلی، من تو را در خواب دیدم. گمان می‌کنم که گله بزرگ گوسفند تو را از هر سو احاطه کرده بود و نمی‌دانستی با آن چه کنی، چون بیدار شدم به یادم آمد که خواب من مربوط به همان گله نیوکسل بوده، زیرا ساکنان آنجا عبادتگاهی برای خود ندارند.»

جان دوستی بنام سوفیا کوک داشت، چون او به فاوندری در لندن آمد، وسلی با خوشرویی به استقبالش شتافت و به او گفت: «سوفیا، زنده باد و به خوشی زندگی کنی.» مشکلات و ناراحتی‌های پیرامون سوفیا او را دختری رنجور و غمگین کرده بود. اندرز جان وسلی که مردی بشاش و مردم‌دوست بود، در این دختر اثر کرد و او را به زندگی امیدوار ساخت. اندک اندک سیمای او بشاش شد. سوفیا اهل گلاستر بود. به تدریج لبخند بر چهره‌اش نمودار شد. سوفیا در آنجا مردی را بنام رابرت ریکس می‌شناخت. او نیز مانند این دختر از وضع ناپسند اجتماع ناخشنود بود و از آن رنج می‌برد. روزی، پس از بازگشت سوفیا به گلاستر، رابرت در کوچه ایستاده با تأثر کودکان را که سرگرم دعوا بودند

می‌نگریست. لحظه‌ای بعد رو به سوفیا کرد و گفت:
- برای تربیت این کودکان چه کاری از دست ما ساخته است؟
- بیا به اینها درس بدهیم و آنها را به کلیسا هدایت کنیم.

رابرت ریکس نخستین بنیانگذار آموزشگاه روزهای یکشنبه برای کودکان در انگلستان است. وی با دادن نان شیرینی و سیب زمینی به کودکان، آنان را به آموزشگاه کلیسایی روزهای یکشنبه جلب می‌کرد و در آموزشگاه به آنان خواندن و نوشتن، حساب و کتاب مقدس می‌آموخت. دیری نپایید که آموزشگاه کوچک وی در محله سوت لین چنان وسعت یافت که چهار زن پاکدل و نجیب برای اداره آن استخدام شدند. جان وسلی در این فکر بود که باید خود او نیز باید چنین کاری برای کودکان انجام دهد. آموزشگاهی که وی به این منظور در نیکوسل بنیان نهاد بنام پرورشگاه کودکان بی‌سرپرست معروف گشت. این آموزشگاه در خارج دروازه «پیلگریم گیت» (دروازه زائر) قرار داشت. در همین جا، جان وسلی دومین آموزشگاه روزهای یکشنبه کودکان را در انگلستان دایر ساخت. در آن روزگار با کودکان فقیر بد رفتاری می‌کردند. کودکان اشراف‌زاده را حتی‌المقدور تا زمانی که بزرگ شوند از اجتماع و مردم دور نگه می‌داشتند، ولی کودکان بی‌سرپرست و بی‌کس و تنگدست با لباس‌های کهنه و کثیف در خیابان‌ها و کوچه‌ها سرگردان بودند و اوقات خویش را با دزدی و شرارت می‌گذرانیدند.

پدران و مادران تهیدست پسران را هر یک به بهای پنج پوند و دختران را چهار پوند می‌فروختند تا از آنان برای پاک کردن دودکش خانه‌ها و کارخانه‌ها استفاده شود. کودکان فقیر از پنج سالگی در معادن به کارهای سخت گماشته می‌شدند. جان وسلی برای کودکان آموزشگاه دیگری نیز در کینگزوود نزدیک بریستول تأسیس کرد. آموزشگاه شبانه‌روزی کینگزوود با مقررات و انضباط سختی اداره می‌شد. با وجود این، در آنجا نه تازیانه‌ای برای تنبیه بدنی کودکان بود و نه با کودکان با بی‌مهری رفتار می‌شد. جان وسلی کتابخانه‌ای در این آموزشگاه داشت که آن را «خلوتگاه مطبوع» می‌خواند. جان وسلی برای اینگونه آموزشگاه‌ها ارزش فراوانی قائل بود. بیشتر روزهای یکشنبه وی برای کودکان در آموزشگاه‌های بریستول و شهرهای دیگر سخنرانی می‌کرد و این آموزشگاه‌ها در نزد وی «نخستین پرورشگاه‌های مسیحی» بشمار می‌آمد. پرورشگاه وسلی در نیوکسل یکی از بهترین دسته‌های آوازخوان انگلستان را پرورش داد.

کارگران معادن و قایقرانان چنان به سخنرانی‌های وسلی دل بسته بودند که غالبا پس از پایان یافتن اجتماع عصر، در همانجا روی نیمکت‌ها به انتظار فرا رسیدن مجلس بامداد روز بعد به خواب می‌رفتند. به سرعت آموزشگاه‌های مشابهی در سراسر انگلستان برای کودکان دایر گشت. چارلز همچنان از شهری به شهر دیگر سفر می‌کرد و در این سفرها برادر او نیز گاهی همراه وی بود. وی به هر شهری می‌رسید، هم برای مردم سخنرانی می‌کرد و هم اینکه آوازها و سرودهای خود را به مردم می‌آموخت. جان و چارلز وسلی جنبش متدیسم را در انگلستان گسترش دادند، ولی این دو برادر در تلاش‌های خویش همواره با زحمات مردمی رو به رو می‌شدند که از اطراف فرمانروایانی که از بیداری توده مردم هراسان بودند تحریک می‌شدند. اثر جراحت سنگی که مردم به سوی چشم جان پرتاب کرده بودند، همچنان بر پیشانی وی دیده می‌شد. روزی وی را به گودالی افکندند که برای ذخیره کردن آب چهارپایان کنده شده بود.

جان می‌گفت که خانه‌های متدیست‌ها را از روی آثاری که از حملات مخالفان بر روی درهای آنها به جا مانده می‌توان شناخت. گاهی واعظان نیز مردم را تحریک می‌کردند تا متدیست‌ها را سنگباران کنند. اینان واعظانی بودند که در جامعه روحانیت، وقت خویش را با میگساری، قماربازی و شکار جانوران سپری می‌کردند. گاهی داوران نیز در دادگاه‌ها متدیست‌ها را به ناحق محکوم می‌ساختند، اما مردمی نیز در انگلستان بودند که از رفتار مخالفان با سرسپردگان خدا دل خوشی نداشتند. روزی یکی از داوران نزد وسلی آمد و به او گفت: «دیگر نباید از آزار مردم نگران باشیم، زیرا به ما دستور داده شده که در صورت توسل متدیست‌ها به دادگاه با آنان بر اساس حق و انصاف رفتار کنیم.» البته بعدها چنین شد؛ یعنی هنگامی که چند جوان هرزه قصد داشتند، اجتماعات آنان را بر هم زنند، آنها از قضات یاری جستند و اخلال‌گران بی‌درنگ دستگیر شدند. در خارج از شهر لندن آشوبگران گاهی به کارهای بی‌رحمانه و وحشتناکی دست می‌زدند.

ونزبوری از شهرهایی بود که پیوسته گرفتار آشوب و هرج و مرج می‌شد. جان وسلی برای کمک به جمعیت متدیست ونزبوری به آنجا رهسپار شد. روزی را به آسودگی در این شهر موعظه کرد، اما روز بعد هنگام خواندن دعا، صدای جمعیت انبوهی به گوشش رسید که فریاد می‌زدند: «او را بیرون کنید! او را به دست ما بسپارید!» در آن لحظه درست مانند یک خروس جنگی شده بود. با گام‌های استوار و چهره‌ای برافروخته به سوی در پیش رفت، در را گشود و بعد بر روی صندلی ایستاد و با صدای بلند از جمعیت پرسید: «از من چه می‌خواهید؟» ناگهان سکوت عمیقی بر جمعیت مستولی گشت. وسلی گرچه مرد نحیف و لاغر اندام بود، اما از هیچ چیز نمی‌ترسید. آن عده از جمعیت که سنگ و چوب به دست داشتند، آنها را به زمین افکندند، ولی یکی از آن میان فریاد زد: «ای وسلی رفتار تو مخالف قانون است. اگر شهامت داری همراه ما نزد قاضی بیا.» پیش از آنکه جان وسلی پاسخی بدهد، فریاد زنی شنیده شد: «این آقا مرد شریفی است. ما برای دفاع از او حاضریم از جان خود بگذریم.»

وسلی از صندلی پایین آمد و چون همراه مردم به سوی خانه قاضی به راه افتاد، گروهی از مردم به هواخواهی او پشت سرش به راه افتادند و گروهی دیگر نیز به خانه خود بازگشتند. هوا کاملا تاریک بود. مشعل‌هایی که به دست مردم بود، چهره‌های وحشتناک آنان را روشن می‌ساخت. از پنجره خانه قاضی فریادی شنیده می‌شد که: «زود از اینجا بروید. قاضی در خواب است!» اما جمعیت بر آن بودند که هر طور که شده قانون درباره این مبشر مسیحی اجرا شود. از اینرو وسلی را به نزد قاضی والسال، دهکده مجاور بردند. در این دهکده ناگهان مردمی نمایان شدند که می‌کوشیدند وسلی را از دست مخالفان برهانند. زنی که قبلا از جان وسلی دفاع کرده بود به میان مهاجمان رفت و با نیروی مردانه با آنان درافتاد. در این هنگام وسلی خویشتن را به در خانه‌ای رساند و در آستانه در ایستاد و برای مردم سخنرانی کرد. سخنرانی وی درست یک ربع ساعت طول کشید. در آغاز بر اثر هیاهوی مردم صدای او شنیده نمی‌شد، اما طولی نکشید که سر و صداها فرو نشست.

در این هنگام فریاد مردم سخنان وسلی را قطع کرد: «در صورت وجود جانم را در راه تو فدا خواهم کرد. در اینجا کسی حق ندارد به موی سر ما دست بزند!» در والسال نیز هیچ داوری حاضر نشد از خانه‌اش بیرون بیاید. از اینروی جمعیت بار دیگر راه ونزبوری را در پیش گرفتند و این بار جمعی از اهالی والسال نیز از پی آنها به راه افتادند. هنگامی که از روی پلی می‌گذشتند، وسلی به آب روان تیره رود خیره شد. نزد خود فکر می‌کرد که آیا می‌تواند شناکنان خود را به آن سوی رود برساند، چون قد جان کوتاه بود، ضربه‌هایی که مخالفان سعی می‌کردند بر او وارد سازند بر سر اطرافین فرو می‌آمد. سرانجام هواخواهان او بر دشمنان غلبه کردند و جان را سالم به خانه‌اش رساندند. جان از دیدن چهره‌های رنگ پریده دوستان متدیست خود لبخندی زد. دوستان وی گمان می‌کردند که جان، کشته شده است. وسلی پیشامد صدماتی را که در راه دیده بود برای همگامان متدیست خود تعریف کرد. لبه کمربند و کمی هم از پوست دستش کنده شده بود. با آنکه دو ضربه شدید به سرش خورده بود، اثری از جراحت دیده نمی‌شد.

وسلی با لحن آرام و ملایمی به دوستانش گفت: «من هرگز از اینکه با مردم رو به رو شوم باکی ندارم.» به خاطر همین شجاعت و مهربانی و پاکدلی بود که با وجود مخالفت و کارشکنی دشمنان در همه جا دوستان استوار و وفاداری برای خود می‌یافت. دو روز پس از این پیشامد، چارلز در ونزبوری عقیده همان مرد نیرومندی را که دو شب قبل از جان حمایت کرده بودند و سپس به گروه متدیست‌ها پیوست درباره جان جویا شد. مرد مزبور با لحنی قاطع پاسخ داد: «هرگاه عقیده مرا درباره او بخواهی، می‌گویم که آقای وسلی خدمتگزار مردم و مرد خداست. همین که چنان گروه عظیمی از دشمنان نتوانست آسیبی به او رساند نشان می‌دهد که خدا یار و پشتیبان اوست.»

سوارکار خدمتگذار خدا

در پاره‌ای از قصبات انگلستان صلیب سنگی در میدان‌ها یا در میان چمن‌ها به چشم می‌خورد. اینها را صلیب بازار می‌خواندند. روزی جان وسلی در شهر بولتن، واقع در لانکاشایر بر پایه یکی از این صلیب‌های سنگی ایستاد. روز بسیار گرمی بود و پرتو خورشید از میان برگ سبز درختان تنومند بر زمین می‌تابید. بر روی چمنزار لگدمال شده‌ای جمعی از مردم آشوبگر سرگرم زد و خورد بودند. اینان هیاهوکنان و با پرتاب سنگ می‌کوشیدند مبشر کوتاه قد را به زیر صلیب سنگی برانند، اما جان وسلی چون صلیب سنگی محکم در جای خود استوار ایستاده بود. سنگهایی که به سوی وسلی پرتاب می‌شد به خود آنانی می‌خورد که می‌کوشیدند وی را از پای صلیب به زیر کشند. با وجود

حملات بی‌رحمانه مخالفان وسلی از جای خود تکان نخورد و همچنان به سخنان خود ادامه داد. طولی نکشید که مردم از تعرض دست کشیدند و به آرامی به سخنان وی گوش فرا دادند. روزی هنگامی که وسلی در بدفورد سخن می‌راند، گهگاهی صدایی از جمعیت به گوش می‌رسید. وی چند تخم مرغ از کیسه درآورد و در جیبش گذاشت. وسلی همچنان که انتظار داشت باران تخم مرغ بر سرش فرود آید با متانت به سخنرانی ادامه داد. در این میان، پسر بلند قدی که در کنار آن مرد ایستاده بود متوجه مقصود آن مرد شد. پس کم کم خود را به او نزدیک کرد و سپس با حرکتی سریع دست‌های خود را به دور او حلقه کرد و او را در میان بازوانش فشرد. چندی بعد که وسلی مشهودات خود را از این صحنه نقل می‌کرد به مزاح می‌گفت: «در آن لحظه مرد مهاجم سر و پا به عطر آغشته بود، اما نه به عطر بالسام، بلکه تخم مرغ‌های گندیده!»

بدخواهان وسلی نسبت‌های ناروایی به او می‌دادند و او را «دشمن خلق» و حتی بدتر از آن می‌خواندند. جان از زندگی خصوصی خویش دل خوشی نداشت. چارلز اکنون ازدواج کرده بود و با همسر مهربانش در بریستول زندگی می‌کرد. او دیگر به اندازه گذشته سفر نمی‌کرد، اما زن وسلی با تندخویی زندگی را به کام وی تلخ کرده بود. از همین رو او می‌کوشید با کار و تلاش مداوم مشکلات زندگی داخلی را از یاد ببرد. در یکی از کنفرانس‌های متدیست‌ها از جان پرسیده شد که به نظر وی منظور خداوند از به وجود آمدن مبشران متدیست چیست؟ وسلی پس از تفکر زیاد و تبادل نظر با پیروانش به این پرسش چنین پاسخ داد: «به نظر من، مقصود خداوند از آفریدن مبشران متدیست اعتلای اخلاق ملت، اصلاح کلیسا و اشاعه تعلیمات کتاب مقدس در سراسر کشور است»، اما بسیاری از مردم تمایلی به بهبود و اصلاح اخلاق خود نداشتند. اینها بیشتر کسانی بودند که از استشعار طبقه محروم جامعه به تساوی حقوق توانگران هراسان بودند. مزاحمت‌هایی که برای جان وسلی ایجاد می‌شد بیشتر از تحریک این دسته از مردم سرچشمه می‌گرفت. مثلا، هنگامی که وسلی برای جمعیتی سخنرانی می‌کرد، زنگها را به صدا درمی‌آوردند تا صدای او شنیده نشود، مردم را اجیر می‌کردند تا در حین مراسم دعا آواز بخوانند یا با جاری ساختن آب آسیاب در محل سخنرانی، مردم را پراکنده می‌کردند.

ولی هیچ یک از این مزاحمت‌ها متدیست‌ها را نومید نمی‌ساخت و از تلاش باز نمی‌داشت و همواره پیروزی با آنان بود. روزی مرد خوش‌پوشی به زور به میان جمعیت آمد و به مردم فرمان داد که بی‌درنگ به خانه‌ها خود بازگردند و بیش از این به سخنان متدیست‌ها گوش ندهند. در آن میان پسری که وسلی را به کالسکه‌اش به میان مردم آورده بود کوشید که سخنان آن مرد را تعدیل کند. مرد پرخاش‌کنان به پسر گفت: «گمان می‌کنی که به اینجا آمده‌ام که کالسکه‌چی به من درس دهد؟» کالسکه‌چی به او خیره شد و گفت: «بلی، آقا منظورم همان است که گفتید.» با گذشت زمان مردم انگلستان نسبت به متدیست‌ها مهربان‌تر شدند و تعرضات وحشیانه و جنگهای خیابانی ناپدید گشت. جنبش متدیسم به سراسر جزایر بریتانیا گسترش یافت. جان وسلی به سفرهای بشارتی خود که سالانه بطور متوسط پنج هزار مایل او را به مناطق مختلف کشور می‌برد ادامه می‌داد. وی تقریبا هفته‌ای پانزده بار یا بیشتر در مجامع مختلف سخنرانی می‌کرد. بیماری سل وی را دو بار بستری کرد و از کار و فعالیت بازداشت. یک بار هنگامی که در آکسفورد تحصیل می‌کرد و دیگری در پنجاه و یک سالگی، ولی هر دو بار از این بیماری رهایی یافت.

سفرهای طولانی در میان باد و باران و سرما و همچنین سخنرانی در هوای آزاد تن وی را نیرومند ساخته بود. همین به وی امکان می‌داد مشکلاتی را که مردان دیگر توانایی تحمل آن را ندارند به آسانی بر خود هموار سازد. جان وسلی در سراسر عمر ثروت زیادی نیندوخت. روزی لبخندزنان گفت: «تا جایی که ممکن است پول بدست می‌آورم و به اندازه وسع و توانایی خود به مردم می‌بخشم.» وسلی تا هفتاد سالگی کتاب در دست و سوار بر اسب سفر می‌کرد، اما راه عرابه روی در شمال انگلستان نبود و عرابه‌ها از یورک جلوتر نمی‌رفتند. مبشر سالخورده ساعت چهار بامداد از خواب برمی‌خاست و معمولا زودتر از نیمه شب به خواب نمی‌رفت. سفرهای وی خالی از خطر نبود. گاهی اسبش از پای درمی‌آمد و با سر به زمین می‌خورد. یک بار در بریستول این پیشامد برای او روی داد و وسلی با چابکی از زمین برخاست و آسیبی ندید.

وسلی مجامع متدیست را جزئی از کلیسای انگلستان می‌شمرد. هنگامی که ساکنان مستعمرات امریکایی انگلستان برای کسب آزادی و استقلال به پا خاستند، وسلی با آنان همدردی نکرد. وی پیوسته به متدیست‌ها گوشزد می‌کرد که از تاج و تخت انگلیس پشتیبانی و حمایت کنند. با این حال پس از آنکه انقلاب امریکا با پیروزی امریکاییان پایان

یافت، وی از تأسیس کلیسای متدیست در ایالت متحد امریکا، چون کلیسای مستقل جدا از کلیسای رسمی انگلستان، از هیچ کوششی فروگذار نکرد. در سال‌های کهولت وسلی، راه‌های انگلستان اندکی اصلاح شد و او اکنون می‌توانست به جای اسب از کالسکه برای سفر استفاده کند. در گوشه‌ای از کالسکه‌اش میز تحریری همراه با قفسه کتاب جای داشت. روزی جان برای ایراد سخنرانی با کالسکه به سنت ایوز می‌رفت. طغیان دریا زمین‌های ساحل را به زیر آب فرو برده بود و کالسکه‌چی از راندن کالسکه در این منطقه بیمناک بود. در این هنگام مهتری در کاروانسرای لندن حاضر شد که جان را با کالسکه به مقصد برساند، ولی او نیز پس از رسیدن به هیل دریافت که جزر و مد دریا زمین‌های کرانه دریا را با آب پوشانیده است. از این جهت او نیز از راندن کالسکه خودداری کرد.

پیرمرد سرش را از پنجره کالسکه بیرون آورد و همچنان که باد و طوفان دریا، موهای سفید او را پس می‌زد، رو به کالسکه‌چی کرد و فریاد برآورد:
- از راه دریا برو... از دریا پیش بران!
- آقا، آب دریا پیوسته بالا می‌آید. در این صورت اسب‌ها باید شناکنان ما را به آن سوی دریا برسانند!
- اسمت چیست؟
- پطرس، آقا
- پس پطرس، نترس. تو غرق نخواهی شد.

کالسکه‌چی شلاق محکمی به اسب‌ها زد و اسب‌ها شروع کردند به آن سوی دریا شنا کردند. آب به درون کالسکه رخنه کرده بود و کالسکه‌چی از ترس غرق شدن نفسش در سینه بند آمده بود، اما لحظه‌ای بعد طوفان بند آمد و آنها سالم به آن سوی دریا رسیدند. پس از رسیدن به کاروانسرا و پس از آنکه وسلی از تندرستی اسب‌ها و کالسکه‌چی اطمینان یافت، به رفع نیازمندی‌های خود پرداخت. سپس به کلیسای کوچک شهر رهسپار شد. اکنون دیگر مردم با فعالیت او مخالفت نمی‌کردند و جان وسلی از سرشناس‌ترین و محترم‌ترین مردان انگلستان بشمار می‌رفت. در همه جا مردم به گرمی و خوشرویی از او استقبال می‌کردند. در آن روزها برده‌فروشی شیوع داشت. بدینسان که بازرگانان سنگدل آفریقاییان را شکار می‌کردند و چون چهارپایان در اروپا و امریکا می‌فروختند. جان وسلی برده‌فروشان را «مردمان منفور و تبهکار» می‌خواند و با نشر مقالات و رسالاتی با این تجارت ننگین و غیرانسانی مبارزه می‌کرد.

آقای وسلی در همه سفرهایش خاطرات خویش را یادداشت می‌کرد. این یادداشت‌ها نه تنها شرح کارها و اقدامات خود وی بلکه حاوی مطالبی درباره کسانی بود که وی در سفرهایش به آنها برمی‌خورد. این یادداشت‌ها هنگام مرگ وسلی حدود بیست و شش جلد قطور جمع‌آوری شد. جان وسلی تقریبا شاهد همه حوادثی بود که در قرن هجده در جهان روی داد. زندگی او مصادف بود با روزگاری که بازرگانان و سوداگران انگلیسی سرزمین‌های دوردست را می‌گشودند؛ مستعمرات انگلستان در امریکا آزادی خود را بازیافتند و کشور ایالت متحد امریکا پا به عرصه هستی نهاد. انقلاب کبیر فرانسه حکومت جمهوری و دموکراسی را برای اروپا به ارمغان آورد. موتور بخار و دستگاه‌های بافندگی در روزگار وی اختراع شدند. از همان هنگام که بنیامین فرانکلین آزمایش‌های خود را درباره نیروی برق آغاز کرد و جان وسلی علاقه زیادی به کار وی ابراز داشت. وی همچنین در سال‌های پیری ناظر دیگر دگرگونی‌های شگرفی بود که همراه گسترش صنعت در وضع اجتماع انگلستان پدیدار می‌گشت. از این گذشته وسلی در روزگاری می‌زیست که نویسندگان نامدار وضع جامعه انگلستان را با خامه توانای خویش ترسیم می‌کردند، ولی جان وسلی و برادرش چارلز تنها کسانی بودند که این روزگار پرشور و هیجان مردم را به سوی خدا رهنمون کردند و ستایش خداوند را با نغمه‌های دلنشین به آنان آموختند.

جان و چارلز در همه مبارزات خویش همگام بودند. هنگامی که جان هشتاد و پنج ساله بود، برادرش چارلز از بیماری درگذشت. هنگام مرگ وی جان در شرایشایر سرگرم سخنرانی و موعظه بود. گرچه چند سالی بود که چارلز در سفرها همراه برادرش نبود، ولی مرگ وی جان را سخت اندوهگین کرد. جان برادرزاده خود، سارا را بسیار دوست داشت. سارا همچنان که رشد می‌کرد، دختری فهمیده و دلپسند می‌شد. گاهی وی همراه عموی خود به سفر می‌رفت و جان عقاید و نظرات خویش را پیرامون فرهنگ و آموزش غالبا با سارا در میان می‌نهاد. سارا با عموی خود وسلی کتاب می‌خواند و او را بر آن می‌داشت کتاب‌ها را چنان ساده کند که همه از آنها استفاده کنند. جان وسلی بیش از چهارصد جلد کتاب نوشت و مجله‌ای هم منتشر کرد. درآمد همه این مطبوعات را وی به سازمان‌های دینی و کلیسایی

بخشید. جان و سارا بیش از همه به کتاب‌های پزشکی علاقه‌مند بودند. وسلی نخستین درمانگاه را که تهیدستان از آن به رایگان دارو دریافت می‌کردند در انگلستان بنیان نهاد. جان وسلی تا دم مرگ از تلاش برای اشاعه جنبش متدیسم باز نایستاد. آخرین سخنرانی خود را درست یک هفته پیش از مرگش ایراد کرد. آخرین نامه خود را نیز در همان هفته نوشت. در این نامه، وی بار دیگر اعتقاد راسخ خویش را دایر به لزوم الغای برده‌فروشی ابراز داشته بود. پس از آن جان بیمار شد و بیماری او بیش از چند روز بیشتر به طول نینجامید. در یکی از روزهای بیماری که احساس می‌کرد حالش رو به بهبود است، خواست آواز بخواند، اما بلافاصله تصمیم خود را عوض کرد و گفت: «شیرین‌ترین حقیقت این است که خدا با ماست.» در روز دوم ماه مارس ۱۷۹۱، چون وسلی چشم گشود، بسیاری از دوستان و بستگان را بر بالین خود یافت. جان برادفورد با لحن آرامی گفت: «ای دروازه‌ها، سرهای خود را برافرازید! و ای درهای جهان ابدیت گشوده شوید تا وارث جلال خداوند وارد شود.» پس از ادای این سخن دوباره تکرار کرد: «شیرین‌ترین حقیقت این است که خدا با ماست!» و سپس چشمان خود را برای همیشه بر هم نهاد، چون جان سفارش کرده بود که به سادگی و بدون تشریفات مفصل او را به خاک بسپارند، دوستان جسد وی را شبانه در باغ «سیتی رود چپل» در مقابل قبر مادرش به خاک سپردند. خبر مرگ وی چون انفجار بمب در جهان پیچید و صدها هزار تن در انگلستان، اسکاتلند، ایرلند و امریکا در مرگ وی سوگواری کردند. بر لوح یادبود جان و چارلز وسلی که در کلیسای وست مینیستر لندن نصب شده، این سخن به چشم می‌خورد: **«سراسر جهان، عرصه شبانی من است.»**